

ایا ص ۲

کتابت سنه

درم

۶۸

۲۸۸۲

Ayasofya

3883







وقيل السطى الاول  
 وحكمه انما كان  
 بالعلم الامارة بالعلم  
 وقيل السطى الثاني  
 السطى الثالث  
 السطى الرابع  
 السطى الخامس  
 السطى السادس  
 السطى السابع  
 السطى الثامن  
 السطى التاسع  
 السطى العاشر







ای صغیر جلال تو بیا چه ازل	دی لوح کبرای تو محض غوطه ازل
هم قیمت شنای ترا منظر ملک	هم قیمت رضای ترا شری زحل
اخت قدرت تو کار در کاف	بر منظر ملک سر منی هم حیل
مل کران با تو پی نه در درون	وز بار احترام تو سپنکین جیل
نور درون پرده تو غشی بچکوت	و اگر چشم خم به آوری پیل
تا دانه زار خشت بد بر دیناک	آنکند به باط زمره بکوه و لیل
ز بنور خورده در چمن یافت نبات	اول نبات خورده و آخر شد عسل
در بوستان جن و لطافت تبارکی	گرد پت لاله را کرت مشک و نل
واری درون پرده کمی راه رخسار	بازی هم روز یک شام را بل
از نیت تو آب شده ز سر خرد	وز جدت تو خاک شده غار ایل
فراش حکت تو رسپاند خاکیان	گر بوریای محبت و کمند و لیل

از کار خانه جیروت و کیکل صبح	طرح معاش با در آورده و ازل
اندیشه در معارف داشت شده بلند	انجامگاه داشته خود را بعد حیل
شای تر از سد که بر پستان عدل تو	شایین و زو شب شده طیار حیل
مگروت قدرت نبود در میان کجا	بر و امن حیات رسد به چیل
هم غایت کج قبول تو برده راه	انگش که در جهان جنبه ای شده مثل
آورده ایم روی معیار طاقت	خراف در مقابل و وجه مادل
از راه عقل در شب تاریک صفت	شبی بدست کور بود علم پیل
سخت پت این که از علل صالح آمدت	پرون ز سنگ از جت شرکان حیل
یار بختی احمد و احباب محترم	چاری کج وقت نکند اشعیل
یار بختی آن دو پسران جوان	کز دو دمان مرد و سپید و لیل
یار بختی اهل کرامت که سکران	اقرار در ولایتشان کرده حیل
در آخرین نفس با میری ز روی لطف	بنام غایت و کمند ارشاد لیل

فی شرح سلطان بایستقربا در خان

ای که در شرک موی تو آشوب و بلا	چو موی نعلت خوی بقدرت احمد را
کی براید دل سودای من با موی	ناله شایست دل خسته و موی نود و نا
بخن خند بهم بافته دل از موی	که کند موی بوسه رخ که آن کار صبا
من ل شیشه را در نظر آید محبت	روئی موی تو چو روزی که وراثت صبا



ابر و ت یک سر سوزن ندارد کان  
خلق را موی تو ای شوخ بهم بر زده است  
خاشاکند بر موی که داری بر سر  
پشت کسوی تو موی که سر از پشت  
گرفته در موی تو و در دل من بچید  
تا چون کار من میکنی شده موی در دم  
شدم از صفت چو پوی و بر باد مرا  
خبر موی میان تو که کس و بخار  
شانه دار از سر موی تو که شستم آما  
سر موی دلم از قبل از تو بخت  
بر سر موی تو از راه بودت شب تار  
دل دیوانه جز آن موی سپید در خوا  
زود باشد که ز موی من بخت فک  
عالمی بر سر موی تو شد ای جان جهان  
اگر افتد بیا موی تو او را بکار  
بایستد ز شانه شرف تاج و کین  
تویی آن خرو می دم صالح کار و

در شش حلقه نوخت که مانند آید  
در سر موی تو از پشت چه گویم که جفا  
هر شب بر سر موی تو بخندین عوفا  
پشت بالای تو سر موی که بلای دل ما  
چون من سوزد دل موی تو آتش جفا  
چو کام دل نکند دست ناپیدا است  
از غم لب لعل تو من کام و او کاه را  
چکس باز به دست و خود آن ز سر آید  
چون آن روی که او آید لطف خدا  
چونم روی تو شد قبل و دل قبله ما  
پیدا ز کشتش موی تو آرد چو آست  
دیدن خواب پریشان مرا از سودا  
چون کمر شوق میان تو از میان که مرا  
دیگر او را بر سر خود نگه داری که با  
ز آنکه در دور نشاند زمان از شفا  
آنچه چون موی بر سر من سلاطین جا  
بر ج برت از قدر بگردن موی تو

تیر زبان تو در روز و خاموشی شگاف  
ز سر موی تو شانه ضبط تو آورد  
فلک بنده و چون میل موی تو کند  
چون بخت مری تو و از بجز سر  
پشت در چشم بیا شد شش موی تو به خار  
فد بخت از سرخ تو بوی آما  
چو موج عجب نیت که کرد خوشش  
مرک خود دید عدو کشت از آن موی تو  
خار پشت مخالف که بر سر تو بود  
از کشت نکند خصم و کسر کشتی  
عالم از عدل تو همور شد و غیر از  
بد از نیت کشد رخ غم و خرو چو  
ج جامه صفت محبت ایام رست  
پادشاه موی تو بر سر من مجوز بان  
منم آن بند که چون موی تو سرم خدبان  
این زمان تیر جانست در مکر دارم  
رحم فرمای که از موی تو سرم

تغ زبان تو شکام طغنه قله شگاف  
در سپار و ده جاده تو از آن پرده سرا  
ز باطن ابرش اگر جاده بد و زنده را  
موی جو را شده جاد و بده آن من سرا  
چو کل عمر غریزش بر باد و هوا  
بند بندش تن از صفت تو جفا  
خصم که در صفت چو علم بر سر پادشاه  
دانم موی تو که صفت چو روزی که خوا  
سر موی تو بوزن شده و بر اعضا  
کردن دست چو موی تو بران حکم در آ  
در زمان تو ندیدم که پادشاه  
کرم عامت ازین گونه که دند و آ  
تا کل مرتبت از بخت تو آرا  
کز ناگوی شود غدر تو شود آرا  
دور کردی چشم تو از آن شهادت  
در نه چون موی تو شدم مکر از بخت  
درخت امروز و برین سر موی تو که آ



نیکو دارم و بر سر الم قرض می‌دهم	پشم از بخت زویشکی کا عطا
چشم شد بجناب تو دراموی سپید	سالمند که جو بیل ز تو ام برکت
بجو مودت پریشان مراجع آور	تا گویند ش از بنده خودی پرگار
عزم موی صفت از همه جا سر بر زد	بخشی بر دم ازین طرح که پشم سورا
غالب و بخان رفت چو موطولی	دست بجای امیری که در وقت دعا
تا و اشار ز زلف و خط خوابان گویند	تا بدان وقت که مو بر سر کان حطا
باش سر بر زد و باد از سرست موی کم	که جازا می‌دیت بی تو آید بجا

و اینست

مصور می که صلا پختی بشن چن در زد	چو دید و کشش زلف او بهم بر زد
ببندید پنهان قدر ز ما افتاد	نبات رالب او تا و چوب بر سر زد
کلیت عارض او آتشی و بر بوش	دام از پشم شلهای آذر زد
ز غمزه آشنی ل آمد او خونا رفت	برو سر آینه خون غمزه اش ز سر زد
شدم سر زدن من دیوانه از پر دیوان	ز زلف او بشام جو جو می سر زد
در از ان لب شهرن کجا بود سپری	از ان نیم که تو کو پی و ش ز سر زد
بان و سن دل نکند بخت بر دم	ز عین خنده بر آن خنده سر زد
چه چاقت که در این کل را بد پرخ	طباچه مکرش بر رخ آن پهن زد
ز سر و بشکن ای که آن مات	نشد برابر و لاسی با و برابر زد

بکوشهای چمنی خوشی شیان شد	جو با و رفت و بر آن طنز می‌نزد
پار ساقی از ان آب کز فرج مطرب	بروی و دور و ان کرد و دست و سر زد
بباز مطرب از بارشیم خودم بر کی	که چشم یا ز بخت راه دیگر زد
خوشا پس که که درین دم ز شلهای مان	چو دید حادثه بخت را با غر زد
بشی ز سر فلک بود وقت مادر هم	ر سپید پلید موی و حلقه در زد
بمرد گفت بکای که از چشم رسید	پشم کتخ پا حج چون بکن زد
فروغ تاج و کین با پسرانک عدل	کحاد ناک و بر دید پست مکر زد
ایستاده سپاسی که یک تن از شدت	گرفت شپرسی و بنت کوش زد
توپه که کر ز کران تو جبهه کرد و یک	نمود سر زش آن فدا که سر بر زد
چو د از سر خود سر سپه بود پر زد	چو روز مکر کتخ تو این من سر زد
گرفت اندر رخ تو نیز جنگی را	که شد بر لب و خود را بگویشکر زد
ز چند برکت تو چون برکت پدر زد	کشت دلی که ز روی خلافت سر زد
بروز جنگ عدو تا علم یا لای زد	ز تاب آتش قدرت علم و اثر زد
طلوع بخت تو سر زده را که روی نمود	ز قدر پای شرف بر سر و پیکر زد
ز منت تو بکن عجب با نری کرد	کوزن از روی بکن بخت سر زد
کشد لطف تو بر جرم خلق و امن نمود	ز طیب خلق تو بود آن دلی که سر زد
چو کشت زیر بخت جان به پر زد	ز بخت نام عطای تو به سر زد



رسید پس چو آواز تو بر سمع پس	که باد و تو تشنخ بر تو انگر زد
ز روی عدل تو یی شاه عاقبت محمود	که چسب ای تو خط بر مال سحر زد
که که رای تو بر آفتاب سایه نکند	ز نازیکه بران باشم دور زد
ترا که تو رخت بلند پرواز است	چنانک چرخ پیالای چرخ خضر زد
قصا با حق تو خواست آب و ده	چو چرخ ویدر و آتش چرخ نور زد
نمود بر تن خیم تو از رخش خطا	ز ناز از سپه رخسار که میطر زد
بگاکه کین سراندا بر پای آورد	ز قهر رنیت تو تا جلد بر تکان زد
حریف از دل به چون شایب ثابت	ز سم تیر نو و سی بران بد اختر زد
شما غریب نمود از برای میر پله	غریبه که سر از چوب رای نور زد
چو دست ابر عطیات گرفت مرد و مرا	یک ساری گرفتن چه آستین زد
ز شیر شپک دشت را بود فریاد	زن بک ز قش از دور نمن کرد زد
ولی چه دست زنی در هلاک آن طعن	که بخت تیر و قلم دار خواجس پس زد
بنام در چمن بسته و ناز که سر شوق	کل از برای تو و پستی بزیب و زیور زد
پشت از پسیم بار در عیالم	سکون طریقی از جو پر چادر زد
باز عسر تو باد که اطلت کردون	بجس بر پیش سر پرده تا بحر زد

و ایضا

حسج کزین نیکون حصار مطلق	خبر و خاور نمود پریم بپستی
--------------------------	----------------------------

لک شام انعام یافت بکلی	شد به ملک نیروز بر رونق
بار و کرد جان شب دانی	روی حواری نمودت سحر زمینی
شاه ملک غالب از بهر تماشا	رفت دین نیکون محیط بر رونق
بنل شب رخت برک و زین شین	از سر به و ز بوستان خورق
بی مدد و بی سبب ز طارم خضر	شعل کستی زو ز کشت مطلق
خلعت شب رفت کشت زین صافی	روی حواری چون لطف بر حق
داور دین را نیز انگرفت	چرخ ز نذر بر فراز کسب از رونق
شاه پاداری که در شوکت اودا	روز و شب آورد پیش پای حق
عزم اتفاق را گرفت بهر امر	تا کرم حل و ادا او شد ملحق
پست بوقع او نشان سعادت	دان بدلائل بر منت محنت
ای بیایست نموده قطع حواش	پست جان را خیر تو عالم مطلق
سر طریقی کاده صدای طلیات	کوشش نهاده بر آن زمانه چورق
رای تو مهر پست و عمل میکند از ازا	ثابت در روشن بعدی صدف
فتح و غفر سر و توانم چو نام	سرد و سیکه کیر از ازل شده
از دل پاک تو کان مثال نمود	وز کف را و تو بحر آمد بشت
در دل شمع خیال پستی	پست مرکب جو جمل در دل حق
جزم تو در فضا کشید جیبار	نقطه اسلام را فرج بپستی



چون بد آید سخن ز رخ و نشت	پیشی نیست کند بر که پسین
مر که بر ز تو سر سپردی بر آید	منز بر و آن روشن از چو قد
پست ز شربت غیب حاسد با	قل غنم و خون ل شرب فرو
شد کرمت شتر خاک بجان یافت	کردن کردن زشت مطلق
قد جا را پسر پسات	قطره آب است به درک خد
آمد خورشید بر طریقه دو	تا کند از خاطر تو نور و خلاق
پادشاه من پست عالت	سی نو دم درین قصید خلق
کس نخواهد جواب شعر چنان گفت	آب و در سخن منضی و مستق
که نظرت بپست کوه عالم	باش اشارت خیر و بدی و فزونی
لطف تو خواهم که انوری اگر آ	هم تواند گرفت بر تخم و ق
جرات ازین شیر طریق ادب است	کام و حاشه که پست و فتن
آب نایه سپین بل ریامین	شکل کوکب برین پسر مطلق
با دکل دولت و نهال شکوشت	در چمن ملک و غوغا و رودن
فی حبه و له ایضا	
چو شمع صبح بر آرد و شبند کافور	شکوه بخت بنام ملک در چو نور
در آمد از درم اقبال و پست برین	که ای دیان زده پیدار شور و خواب غرور
بزم حضرت باری صدق و دوی نیاز	که پست و در کس فرض مگر نام محصور

چرا که سپهر عید از سپه سالی	نمود چهره و افاق را پست منصور
پناه دین و دول با سپهر که چو مهر	ز روی تیغ زدن پست در جهان مشهور
ایا صاحب نوالی که پست در بارت	آب ز رویید و طعنه جهو
تراز غایت تنظیم با دوازل	قصا زشت سلطان ابد مشهور
بناخانه قصر تو از جیا خورشید	چو سایه در پی طوط پست متعرف منصور
میسوری که بقصر تو نور و نهان	بدست او قدم بود بر ز کسوی حور
بخدمت تو مرا کن که از سوا خواست	نشد چو صبح و عاکو دی نزد بخور
شعاع تیغ تو از روی تیغ روز بزر	بسان آتش مو پست در شب محور
نمود و شمع تو کسری بکست قصر	قد جسم تو چنی در ابروی فقور
منازل خدمت بجا پری و ملک	منافع کرمت ضامن و خوش و طیور
رو و بحیر عطا تو فکر که کای	ولی چه فایده کانیت مکن و محصور
ترا به بدل و در پست برین بسیار	دو شاه پست و ترا پست داد و پست
اگر چه بود سپه حاتم از در تحسین	هیج باب و کر نام او نشد مذکور
گرچه بود پسر خود چو بوم رستم عطا	نهاد دست خجای تو باز آن پستور
بامر خازن جاه تو تابش خورشید	کشیده بر سر خفا پست سیم چون فرود
ز خاک پای تو شد چشم سروان روشن	ز آب تیغ تو شد باغ ملک سمور
نهال پیش که از تازکی بر آمد بود	نیم غنای تو بر برگ ساخت چون انکور



زابر لطف تو باشد شاد چون بهر	سری ز خاک بر و ن آرد ز اهل قور
وزیر عقل که رکبت و قلم و چرخ	دور رای تو خواهد در استامور
خالف تو را تا ز غیب می نالد	کشید هر کس بنش چون بر شمش طنبور
ز آب سخ تو آرد و نمود آینه	خیال شبیه تو بر خاطر کند و عبور
بود و قار تو کو سی که مقام بیا	بدانش تشنه زد و سر کرد قور
ز حسد ز عدل تو افتاده دیو ظلم بیند	ز جسم خلق غنا گشته چون پری ستور
بخواب رفقه چنان فتنه دم بخورد	که بر نچه از ان خواب آتینو سور
سیاست تو چو کرد و احتساب بخواران	بغیر ز کس خزان ندید کس سور
ز بخت نیک تویی صاب و لایق تاج	که منت تو بداندیش را کند مقهور
کشید بود که خود را بر منه شمشیر	کشید دار که شد پست و نیز خنجر
رسید او که دل و زرت از عد و پند	عد و کرد که گشتی و دانش عبود
زیست تو زور بخت خضم را پر بال	چه تاب تو سپهر آرد و عصفور
نهاد و بهریت چو بوشش صحرای	یکی که بود ز شپه افکنی بخود مغرور
بماند خطت بریز در میان خراب	ز آب تو بر آتش جو خانه زنبور
در آتش که بسوزد از دوزخ را سپند	چه چاره رود و به از یک کند زنجور
خدا بچشمش تو داد آب حیات	شود سر آنرا از جان کند رت سور
بهر سودا که آورد و روی بکند	سپاسش جو عیان گشته خلق کرد غفور

ترا رسد که سپی میل گشتی ساغر	کشی بر طرف که رایش بسور
سواهی بزم تو سنگام با دانه گلکش	بود چو خند بر قف از بخار بخور
ز اوج جشت و اقبال کوکب دست	نمود و بر حیل دل کریشی چو کرد غفور
شمار ز بگذر یاد کرد و اسپری بود	در آرزوی شش پای چو مردم رنجور
نخاند لطف تو و دیک خورشید این پست	که هر که دور شد از چشم گشت از دل دور
ولی بدین همه از مرتبت نیم نمید	که آفتاب کند لعل سنگ را بر دور
همیشه تا بگلک روشنی و بهر محو	ماره تا بچمان بگرد و سپین شور
پیش چشم نشاط تو باد و مطرب مش	بزیران در او تو باد و مرکب سور

و ایضا

دوش حرنی بر سپهر نیکون آمد پند	شکل او ماند نو پس کای اندرین
باز بجا و ندر مردم در عیش و طرب	ز آنکه پدا گشت فضل روز و راسپیک
مرکی چون بر دینش از سر زنگ	بی تو این جهان از نوبت غم گشت رسید
آنگ در فریاد بود از رنج و زهر	ساعتی دادند در عیدش که آمد در
رفت آن روزی که مرغ و بی رشتی این	کی بکارد مرغ خود و چشم مردمی پرید
کانه و دوشینه از ساقی طلب کرد دم	مرچ گشتم از بهر تحمل کرد و آواشنید
کو پا او از برای تنیت بود این کوشش	بام برگشت پس بزم داور وین دی دور
با سپهر خرم شکست اتم سپاه	آفتاب حک و ملت سایه لطف آله



که چون بجز آن کند وصف کند را از سر خوان عطایش هر دو سر شربت بوالجب کافست چشم به کائنات کو حصد ملل را از آرزوی آنکس بوسه دست او سر که می چرخست به ازین سر غیب دست کو سر بار او را بجز از خود چرخ ظایر قدش بر جبال خیرت باز کرد	سازد از خارا قافله بسمل بر بند این یک با کانیسم آن در بسترش کاه بسمل از وی برون می آید و کاهی سالها خون خورده و آخرت خوش در جگر روزگار شش می داند تا قیامت در ای میسب این شده را بر نیزه سوی جگر هر دماشست همچون پنهان زیر پر	ملک را تا از جبر او جایون ست عدل او زور کار تا نموده است نیز دست اندیازی تنخ او از زوگرم کوشالی داده بد پرش را مخالف بود پسته دار از خیرت ایام بخوام دوم جج کاری خوانم انکس را که محسوس عمر روز سبب طرف کاورد و روی با	سر کافست به پروری علم افزاست از میان چون تیر خود را ظلم دور انداخت آنها ده پای در میدان او سپر بسته کز ده کاهی گرفت و بنعل خواسته تا پاسی را که تنش نشناخته کر بکار دیگر جی بندد قش پر دخته نصرت از پیش عبادت از یاری او دخته
---	---	--	---

دارد او دستی جوید و دل مانند کوه  
خسرو از ایدای زوی خواستن فرو کشن

شلال و مای خا و آسان ملطت  
شتری اقبال و در سپیاشان ملطت

سرخ روشنی چون آید در درون در سواد دیده به خواست نه بدیش بی تر از لعل باغش به مردم کو که جرات او از حکایاتهای رستم شد طول دست و ملک و تن و طیش با خود چون جانب دشمن نه کشن همچو پیکان نیزه برون اسلام آمد پست کاکون رود کار	مشته لعل از یکش نشین کند پرور رفت و می ترسم که آنجا که او را نگان کاهی کاهی بسمل آید ازین غم بکن منت او از رعایای مایه داشت آید ازنی شکر و آنجا از دین بکن تا رسید از وی که شت اسلا که و آنجا ز سره را خواهد که بر اقبال آکنک	ای بیدار تو ماه عید را خشنده فال دیده کرد و در و رانها ندیده چون تو فته در ایام عدالت بر نمی خیزد خرب تخ تو خمار زان باشد بر زبان دشمن از جوکان امت سر تا بدج وقت مهر برای خیرت لاف زد از روشنی تا که باشد روز و ماه و سال از روی حسا	آسمان سر و تپش گویا به طلال در محلات خیم مال و در شجاعت خیم مال تو پسته چنان دارد و خود کجایا بحال جر سپهر رخ تو اعدا را کرد و در حال ز لعل از جوکان نه چو کوی سر در حال شد پشیمان و زور رفت او خود از انسا با و سر روز تو چون ماه و ماهت همچو مال
--	---	---	--

کار وین از امن تنیش همیشه چون نه است  
خطه اسلام را خوش حساری دیگر نه است  
ذات والا کورست بر دشمنان پرور  
تایات هوا جالت جانتان و روز



و ایضا فی الرثیه

ای حسیح از چه وجه چنین سپید و پاک	و بی شب چه واقعت کرد و کرد سپید
ای آفتاب از چه فرو رفت بخود	و بی چرخ از چه حادثه پشت بود
از خستند طرف انجم چه رخا	تحت شمس شد که زیر زمین رذات
باغ سپید گشت مرا سر کبود پوش	گوئی غیب بنفشه این رخ مرکب
سروی ز بوستان خلافت برآمد	بود عجب که لاله زار بر زمین کلاه
گشت خلق در دل غمیده تخم غم	چری برون نیامد از انجا غم برآه
چرخ از شفق که سیات شجر میش بود	ایسان نیل کرد در وان در عین ایام

سلطان خیانت دیر و دل سپرد و رام

شبه بایسته اند از و ماند در هم

گو آن سپید که بود و اتفاق سپید	گو آن تنگ که از دی و شکل سپید
از زجت خار سرخوشتن گرفت	گو بی شد پادشاه و آن قصه دست پکر
شد سرگون صراط و ساق ز پاست	دفع ز درونی خوش برآمد زنی خمر
کردت را بهم زنی اکنون چه فایده	نشت این گنج نیکت در خمر
آمد سپاه محنت و رفت امن از میان	دیدم بدست خسته و غم عالمی اسپر
نمان ز اضطراب جداش نیک و	حیران ز این خطا جو پیش عقل سپر
آواز گریه پس شد از پس که غایب کرد	زدیک شد که در گشت طارم

رفت آن و گرفت ز جوش غم آمدن

دیگر غریب نیت از آن کم آمدن

اهل کجایان کج سپید سر سپر	کاشاد آتش زور قمانا انداز
بر صحنه امید ز حرمت کشته خط	پاشید خاک چو سیاهی بر دوش
گوید با عطا که گشت قطعه و بند	جد و نون دیده کشتی پنهان آب
آنگن که بعد سپید کند او را طلب کند	تا وصل بر دجبری رکت از جگر
صورت ز بند و این که در کشتی بر پشته	آن طرح را بخواب نه پند کسی در
نرخند احتیاط نایم بکار	در کار پس بکس کی نیت نین تر
و کار خانامه بود و مجتبی	اما چه سود و ختم فلک بود کار

این کارخانه است که تقیر می کنند

مرجه حسیل جلد و تیر می کند

کچری نیار شد و دیده خون شاند	در پرده رفت و تخت روان بر زمین
رفت آفتاب خواب که از جای برجا	یارب چه خبر بود که او را اجل
انگشتی ز دست شد و کند روی شپ	در دل سپید روی خود را جو باز خوا
پروانه وار خوشی ام از برات در	گو آب دیده را بر دوش برآید
شخصی که باز بسته با بود جانور	چون شاه را ندید سپر جانور پراند
گو بعد ازین علم بر زمین سپید شو	چون کار خود ز گو کعبه برآسان



کر شاه رفت است سعادت بروی

باید وارپست که شهنشاده را نشاند

سلطان علای دولت و دین اختیار مک

کز حکم او برون بود کار و بار مک

ای قن ز رای سپهر تو آفتاب

از روی صبر بر کس کرد و خویش

جسی خراب و نه تو کج مرغیت

در باب خلق جوید بر باش صبر بان

ایند وارپست بود از ند عاقل

شاما غایتی با سپهری که از خلوص

بزمج شگفته و تیر از سپهر فنا

چون نزه در سوای تو دایم با خطر آ

کر نزه شد بگرد و بسیار رخ متاب

بکنی و کج را گذری نیست از خراب

آبایی از سعادت و آفتاب کامیاب

بایسته پراشش با دیده پر آب

شد سالما که پست و ناگویی این جاب

زین آستانه پانچید هیچ باب

آیت کرد و بال شمرت ز روی جا

بادت جو جتر سایه آفتاب

فی شرح سلطان علا الدوله بجا خان

چون کان پشت و تادار و سپهر

مرزبان فریاد از جای بآر و خیر چرخ

بحری پوشد کبود و سپکند شوراب

آه ازین آتشش که ماکد و علم بر نالی

چشمه خورشید نیکی است از چرخ زمین

فدانش از کوشا چون زه برون گارد

گشت پیشش طابا نه پکان را کبر

فاناب او سپهر دار و کوهی غایب

مردم از پیشش زو نآب و نیای کار

در میان چشمه پنداری بر آینه پند

چشم تازی که کند بر خشن ازین رود سپاه

نقد عمری صرف شد ایمان دولت را

کر چیا چند وی اندک سپهری روزگار

یوسف عیسی تو کل صالح احمد پسن

ظلمت سلطان علا الدوله خاقان دسر

ای ششایی که آمد از طسیر تی اعظام

در برون خیمه ترک افلاک بود

ای جهان اری که گراید غباری جوت

عمل از خون دل خیمت نشانی باز دا

مجله نیم تر که روح باشد روح بخش

مرد و دیوان قدرت مختصر پروانه

از تو ظاهر شد و پوم کار زار بو ترا

دارد از روی لایت نور رایتان

آنی لگلت زبان آور شد و اندک حرف

شیراز و قضا را می نه نیست نصیب کرد

ای محمد خلق گویند از نیای عدل تو

نیت از پست صبارا قوت بر خا

دور بود که یکرار و سپیدی به بصر

عز با باید که آید آچان عسر و کسر

با و اقبال شه دیاول دالا کمر

نقص موسی نزلت ای کج حشید

ی نویسد بر سپهر منشور الفاشن

سایه جتر مایون تو دولت را تر

چون دو خند شکار از راه ارادت ماه

مهر قدرت کند افلاک را زیر دژ

زین سبک که دشمنان از نقدش از

بحر افلاک و خورشید آتش و انجم

ماه در دیوان قدرت کترین هر سو جم

وز تو روشن شد چراغ دو دمان و البشر

کس در مرغ ملک از عالم علوی بر

از نیای نظم و ارفا نه بر کاغذ

وز قضا آسانی روشن شد این قدر

پنهان باخت و خیمت از عدل

شکر در باغ جنت ریا چمن و پود



در دل دشمن حرکت چو بخت باشد  
از پی غنچه چون بانی براق بر سر  
نوبتی کاسی بر مردان ناید راجکت  
پر دلازانند داود باشد با کس  
چو خورتن روز روی آری که می خور  
سخن نیرت کو بنگر راجکت باند زجا  
روح افنی بکرت کوی عیای موسی  
مخیرت را شکاری می توان کشی  
در زمانت کن نیدانم که او هستی کند  
بر ملک چون ز طایر سودا از دست  
پست در پای کف را تو دزدی کند  
پادشاه اندت بی سال چون اقبال وخت  
در سخن جابه امیری نیست از دولت  
این زمان چون سیف از خوارگی بخت  
چون علم بر سر سپای ارم از دولت  
بر سپهر خاک جوش می رود آب چشم  
تا بود بر تخت غرور اخباری از هوا

جای کاکل کرد و غنای اندازد شمشیر  
نیر کرد و دوز از نوک ناوکت باشد  
در مقام حرب از سر بر آید کرد  
وز شمره چند مردم چون بر یکدگر  
پس روی از کار دانی داشته زین  
وز میانشش اکثی بر دین شود او نیز  
کاه بر شکل عساکر چو ماری نطنبر  
بر آتیب بر می که در پی هوا دار شود  
جز گمان کوی که کشی و بنو دستبر  
دست لطف هر کار داشت همچون  
شکاف خشک لب راز و کجا باشد  
برود دولت سرای خردی بر دم  
نام من چو پست اچان من عالم شد  
کو بختی زنی تا ازین خواری را از د  
آتش کرد و دوزن دین نام و سوز جگر  
مانده ام بر جاشم از خاک بر دار  
تا بود بر صحنه پنا خيال ارستر

در مراد و کارانی سال و ماه و روز و شب  
دولت اقبال است عمره و شمس

### دایه نامه

نکین شد از خنده زان کافور کوسار  
روپین پشت برف که از ستم بر تو  
دی پیش از آن که چله بار و در سپید  
آبی که موج موج چشم آمدی چو طبع  
کوی که آب نیل سپهر با کوه شد  
از بر آفتاب با شود که مخفیست  
آتش که ز میر بر آورد و دوزخ  
بحر کشین پای دامن پیرو دل  
خورشید را بر او خنده بر خوشن آفت  
رو باه با وجود چنان پوستین کم  
پولاد بوده آینه و رفته درند  
آتش بر پست کشنده برین خیل موش  
بزم که کشک ز سرش است و پا  
شمالی از پل غارت نهاده روی  
مخ از هوای سپرد با شمشیر و سیل  
شدر کنت قائم از نه خجاست انگار  
بر کرد خود شمشیر زخ آهنین چهار  
بجاده و پشت بهمن بر پست جویار  
ناگاه شمشیر شد از دست روبرو  
وزیر بر او دینش از زبانه شمشیر  
بر تیناد و دیده ز سپهری هزار بار  
خوش خشن خنده در دل بکلی بخت  
وزیر بر دوده سپهر بکر پان جاب دار  
واکه ز اطللس برده آن کرد اختیار  
زیر زمین که خسته اند سور دار  
میخ بست از سپهر روی که بوده آبدار  
وز آتش که دور شده مرده چون  
نزدیک آتش آمده از دی ز بخار  
که پای سپهر بر دوده که چینه چار  
وز ناله اش ناله سپهر برکت مرغا



ساقی ز بصر کز غمی پس مادم  
 تا دور سازم از دل آشفته و دودم  
 داری عسل کترو و انامی بی پایم  
 سلطان علای دولت و دین آن کایم  
 ای چسب که نشی کرد و ن آب زبر  
 در جنب بکریای تو از راه ایسترم  
 نخواست و با بنی نخت برقع از چین  
 ای حرکت زدی عرق برده شکوی  
 خاک رست که سره اعیان دوست  
 و قدر و غر و جاه شرف چون نهدی  
 یکسر پیش تو آغش که پسته رود  
 یوست اعتبار سلاطین ز محنت  
 که که بکار خانه ملک تو از حید  
 آورد که دست بکلم تو در کر  
 اقبال و نخت کرده تو به بر ایت  
 از باد و پست تو کل نشخ ناکنت  
 شمشیر بر کت کند چون دست رت

در پیش آتش آذر از آن آب خوشگوار  
 بر یاد بزم و داور غنم غور افتد ار  
 خورشید ذره پرور و پیشه کاسکار  
 کامروز و روزمانه چو او پست شپوار  
 نام تو خوشش کرد و برین قصر زنگار  
 طفت چرخ بی سرو پا لوج و کسار  
 نماند ملک بل رقت خال و عذار  
 می برقت ز پر تم شربک شکار  
 آبرو نور بهر سپهر پر و ابطار  
 خلق و دغا و لطف و سخاوت چار بار  
 او را و سپهر بود و گران دم جو و انوار  
 در غیر این بود توان کرد اعتبار  
 کرد و نکلند چشم غانا کرد و کار  
 بسریاد از و بر آید و مانده ز بار  
 و ز بر رویت تو بود و چشم مرد و چار  
 زان کل فاده و جگر خضم خار خار  
 هر چون که دست میدهد است آنچنان

مار پست نیرزه تو کز سرست و در کش  
 دشمن که رفته اش در آمد شال شح  
 نکشت روی ختم تو کز پست باورست  
 از می ربوده قفس تو سرایه نشاط  
 آید باغ ملک ترا دست کمرست  
 چاره ابر باد و لید پار و بار  
 شامانوار پسته که امیری دین حوا  
 سرور و ننداز از چرخ نیز کرد  
 آفتق را خنجر که و قتل بود و فروغ  
 بادت دام خرم که اطلاق بگوید گاه

اینک اگر بجم بود ذوق زهر و مار  
 که تاب بخور و ز ملالت عجب دار  
 او را ز بیم امشک کو ایت بر قطار  
 در می نموده لطف تو پرایه بار  
 شانی که سپهر بختی فرو آور و بار  
 شورا به که پیش تو از آبی بچار  
 دل سپرد و شد زرد و و به عهد از تار  
 روی زمین چو دیده بدخواه بر غبار  
 آبی فراغ بخت و سبب آور و دیار  
 مثل زهر روی لب و چشم بر تار

واجب است

بهم برآمد از شانه زلف پر کش  
 بشی که حلقه زلفش نرم کشود و نیم  
 دی که ریخته یا قوت در پازند  
 خطی ز جگر سار کشید و کرد و خند  
 نیند و سرخ گزاید سرکش من شایه  
 کفنه سپهر منی در بر و دلم ز زان

چار سپیده ز منسل بر روی شمس  
 بگرد و زنده کش تا و خستش  
 نموده ز کسب یارب لاله آتشش  
 که و حسن و کرا از نیش یا سپنش  
 چرا که سرخ و نیند پست چو کلن نش  
 بخان لطف که آنده از خورشش



زود که داشت سپین رپس بیاری  
بر پخت خون تان و چ پاک داشت  
شال آینه از خط خورش کزده غبار  
غم پخته ز باد و لعل او شیرین  
اگر نه با ویر سبار دمان غنچه زود  
بست غنچه دمان از خجالت تو سیاه  
رسیده کن برت شاخ ناپخته رود  
قاده زلف بیات چو مار غنچه سر  
کان بروت از فیه کشیده دل  
دل ز ظلم تو فریاد کرد یک روزی  
علایقین و دل داور سپهر گل  
ز پیه یکلم کلای که در افشان  
جو پس نور ولایت نموده از سپاه  
اساس شمع عجبی که پو اهل غنا  
شراب رنجه سر سوتول منت علی  
خضر طراوت عیسی نش که جبر کبود  
چمن بباط زمره شکوفه ز پاش

که جان خلق برون آید از چپه دشت  
پیک اشارت بارود و چشم غنچه  
خوار پست مانا که زده آتش  
عجب که دیده ازین بیکار که گنیش  
پایکوی که خون چراست پر نش  
نهاد نام لعل تو مهر بر دشت  
که باغبان به راز و جواب از غنیش  
ز کینه طغنه زده آفتی بر شکش  
کشیده پوی خود آفر جسد نزارش  
رسد ز عدل منیر یاد خرد و زشت  
که ماه بوده به پروانه شمع انجمنش  
گرفت که کوشن الفاظ لولی عدش  
حواله آمد و پفس از حواله زشت  
برون نیامد خورشید و ماه از غنیش  
ز آفتاب نیامده دست را بد نش  
چو گل رآه چشم ز سبز دشت  
نزد که لاد زیا تو ت آرد گنیش

تویی که داخل یوان پست خرم  
بدست بوس تو آتش و کان از رنگ  
غبار بوکت از روی رخ بالا رفت  
زمانه دوخت بدور تو چشم شایسته  
بمان عهد جوسع آمد از پریشان  
پیک سری که رنگ نموده آفت  
غریب از تو چنان ضبط که در عمر  
جوهر که رخت حرف و ندید روی  
گشت نوک نمان تو خیم را باور  
چو دجاء ترا جو سپرد و راز تو  
یکای سر زه تیری جو دیده بدو است  
ز بهر تیغ عدا ساخت خانه از چوب  
تو پادشاه و منت بنده از غما و خن  
خن چو ماه نو آن به که رو سپه بنای  
همیشه تا بود از ماه و روز و مرید  
ز روی مرتبه سر و زباد ملک ترا

زود و خوشه کوز صورت برش  
قرین خون کلم کو خاک بر پیش  
چنانک آمد از انجم و شین شمش  
خلاص یافت بکوتر ز چشم و شمش  
چو زلف او ز خان پامال شد شمش  
زبان کشاده به سپهر و بتل شمش  
غریب باشد اگر یاد آرد از طمش  
چهار بود که گفت روز و بار و شمش  
ندیده در صیف کین تا چشم و شمش  
بخاک تیره نشاندت بکت غمش  
چو بود پس بعد آن ش کز غمش  
بخش خانه و آتش بخان و مان غمش  
بکجا پست تا کرد و انوری و غمش  
یکدیگر بنامید یک یک اهل غمش  
رو و سوال جواب از فرایض و شمش  
بخدا آمد عیدی ز لطف و شمش

و اینست



تویی که پیش حدیث گرفت کوشش  
 سحر بوی تو در کل جویدم از سر کب  
 دلم ز زلف تو بر خود چو مار می چید  
 پکت گزیده شد از ما گردان سر کو  
 در آن کوش که بکوش من آید آوارت  
 چو رقیب کشاید زبان پشنام  
 صبار آمدت شد و داد و شب تار تو  
 حدیث کشتن من رفت بر زبان تو  
 کن جفا که بیگبار از تو خواهم داد  
 علای دولت دیدن آن سر بر روز و غا  
 ز می رسد جفا که وصف را کنست  
 چنان رسید بگردون دخت آواز  
 که خدایک ترا از روی سر کشت  
 ز سم نیر تو برد و دخت مخالف چشم  
 تا و خورش تو و خنک چرخ بر یکجا  
 تو سپهوار و راند رسد بگرد  
 زگرگ نشد بود و عرصه جان این

رسید آن سخن از روی لطف در سر  
 نمود قطن ششم جفا که در کوش  
 که سر کوشش تو آورد و سوی او بر کوش  
 چه شد که ناز مارا نکرد و دیگر کوشش  
 چو عود شد سپهر سو دای من اکثر کوش  
 تو هم سپه بجنا و زبان من بر کوش  
 دو چشم من برت انداخت و بر کوش  
 بران زلفی و پست آن هنوزم اند کوش  
 بباد آنگ که شایست کوش کوش  
 که گداز شریف را به پنج از سپهر کوش  
 بروی چرخ و و داشت برانور کوش  
 که در شپدن آن نیز کرد و اختر کوش  
 و گداز بر چه آید چو دایر کوشش  
 بدو در عدل تواند خست کوش  
 که رفت و در پهلوی هم برابر کوش  
 نهاد و فتح بخت شان جاکر کوشش  
 از آن بدو در خواب سرود کوش

پنک اگر بر دوست در دو شاخ کوش  
 شیند نام تو صیف جیف نشسته بود  
 سرور از تو عجب نیست که پاسا  
 شهابک تر از آن بر سر و آرم  
 که ز کوشش سخن از کسی پنهان شود  
 زرد کوشش که کیم دین دو ما شد  
 خان چرخ چهارم رسید از نیری  
 نزار و پست فزون تر زرد و نالیم  
 که سر کران غلظت آنجا کت پندارم  
 زرد کوش مرا من سر بر آید  
 و صید غار و کوش از صید آید  
 جو و ایت امیری و عای شاه ترا  
 پشته تا بناید هلال از سپهر چرخ  
 تو باش سرور و بادت هلال خدنگار

رو و ز پیم تو و والدش غضنفر کوش  
 از آن شرف سر و احاطه حلقه زرد کوش  
 که داشت طبع من بر پورت سرور کوش  
 که ناز و ذکر و دم اگران تر کوشش  
 که کسی کاست که کاد و بنوک خنجر کوش  
 ملازمان مرا از فتنان من کوش  
 بر دوست گرفت از فتنان من کوش  
 نزار پاست تو کوی خنجریده در کوش  
 فدا و ایت مراد میان شتر کوش  
 شود زرد و مرا عاقبت دین سر کوش  
 دس که از آلم آرم بوی شتر کوش  
 بنم کوش که شد صید ازین کوش  
 مار و مار و سپهر از و زور کوش  
 بر من غل غل شد و بخت و کوش

و ایضا فی صفت از فاف

ز قمر سوخته زین صیلت فرزند مال	و او صیلت خلق را بر عین شربت کمال
در میان ما و خورشیدت کوی اجتماع	یا ملک را باری افتاده نوعی اتصال



لازارا پس از فزوده بر کف دوستی  
یوسفی در باغ جنت کشته با جوی سرین  
سر طرف شطاط اقبال دیدم جلوه کر  
اچنین سوری جبر است را بنمود  
از برای دست بوس آید خاشاک کوفه  
دست خود را می نهد از طاق بر طاقی دوم  
از بخور اطراف جرم صوای چین  
ز اطلک کردن سعادت خرمی پرداخت  
ز سر دراز در عروپ بر در خفا  
باو را تهنیتی زان دم داشتند رای  
نی آواز بند ایوان بکس که دادا  
عود در سر پرده زینتش غیب افزود  
چنگ سیری کرد در جوار با چون بخت  
ساقی از آب غیب که داشتین رخسار  
خرج از شوی شاری مگر کرد و بر نشاند  
گو کب برج شرف سلطان علاء الدول  
ای شناسی که بسپون کل را از پر

یا کلی بپوسته سوری را بهنگام نهال  
یا غیبانی بپیشی شستنی ملال  
گو نهد بر عارض شربت ز روی لطف  
شانه با خندین زبان در وصف بکس نهال  
بر نیاید از میان شد قصه او ایال  
سره خود را می کشد از چم آوار و جمال  
در بکر خوسنه ز پیش نافه بکس نهال  
کردند دوزی در دولت با انواع لال  
تا بخوانند چه پست خرمی بر حسب حال  
آب را طبع روان زان حالت دیگر نهال  
در مواداری نمود از راز قدرت اشغال  
ز کما بنمود از روی سپید اخی نهال  
باز از آن چه کند شست از مقام اعدال  
مگر دید آن آب را که شست از آب نهال  
از برای تنبت بر خرد صاحب کمال  
ز قباب و در شطال شد از اوج طلال  
نوع و سبک با صد زین بنام حال

کلی بپوسته سوز از کام نمود شکر  
باش تا شاخ راوت بر روی انظار  
ای بی سیرت چراغی بر فزاد زده  
دستای که ز غلخو خورشید قدرت داد  
بد کالت آفتابی کرد در سرخ یافت  
بنده شد ماه لولایت را هلال و شست  
فیض انعامت بود بان پرور و بکس نهال  
بجای از پسیم دگر که داد روی در روز بار  
نشت شکام نزل از چوک دینی شست  
ز وین نشت ز بنور لاف از اقسام  
پست درینت خطی و شکست آن بر  
ختم سحر طسفر انا خواهر یافتن  
دشمنی که خوشن را دانی صیاب وجود  
یخورد خون حاسد از دست تو بهمان  
تیر انصاف ز روی ملال از کسری نهال  
دشمن از کت بکامینش اگر که خصل  
کر خطت یا قوت دیدی از طریق

طایر غنچه سوز از سنی شکار نهال  
باش تا سبج امیدت بر روی ملال  
مصطفی را هم ز نسل آفرینان بودال  
دید خود را ماه نواز دور در صف نهال  
لاجرم کارشش در رفتن بود بعد از دال  
شد مبارک روی شادانی بکس نهال  
دست در بارت بود کمان بکس نهال  
آورد جودت جواب سایبان شست نهال  
پشت از چشمه کام قدر شد زین روی مال  
شد به در استقامت ادیکی زار باب مال  
چون از دغلی کند زان بوقت اشغال  
آچنین بچوید نیاید با اما انصال  
در دامن خانی افتاد از غل سپهر مال  
خواب شد بروی حرام از بهیم نهال  
بعد از کج سپهر روی آید ز تو بیکو خصال  
بر کلام بوعلی صد حبه دار و احوال  
خط بر بختی خوشی و نبودنی و حال



دشمنان و بهت کرد و پسر نرست	کی پا قوت و کمر مسک میکرد سال
بگردان روز طرب را با سر و خوش	پست چون شمع در آت و شبنان سال
ای مقرر و شرف بر منده غت باز	دی کل میس طرب در کلشن دولت سال
تا بود قدر و شرف بایده باوت رور	تا بود پیش طرب فزنده باوت سال

ن ح سه و له ایضا

نما که از اوج سعادت روی نمود آخر	تاج شاهی را میباشد کراپه کوری
کلشن ماه و جلال از خنکی کل شکست	آید به آمد نهال کارا پنه رابری
مهد میانه نک کرد و نبد بر و آرا نگا	مادر دوران ندید آنجا از و سپاری
اطلس سکه چو بر کوار باش چو سید رخ	وای شد غمت و سعادت بنده زمان
همی بسیاری نمود اقبال آشد جلوه کر	در پرده نیکون چون ماه سپهرین مکی
بر سرش لرزیده حکام ولادت آفتاب	مادر روشن شد از اطفال و کور
چرخ پروان آورد از چپ اعیان لایب	تا که مدخل از ان در طالع نیک ازنی
شکست ظاهر مهدی در دامن آفرین	راستی را از پی کرد کجانشان آمدی
ماه زو خرا که در آمد ز آنجسم اعین	مح پر و از شش عطار و زمره اشغیا
خواستند اظلاک از خورشید و سپهرین	آبرافا شد از مجسمه ساز و ندی
پست اقبال و شرف عرا و این طفل شیر	با و قریح قدش بر و او کرد و ادی
خرو عا دل طلائع و ل شایسته شاد	آنگه در عالم جواد بود و عیت پروری

ای کینه بند هات از روی رفت سخری	وزیری با جوج فستنه سیر کی اپکند ری
ای جهاندار کی داری سپرد و ان پخت	سیر کی را کسوری پنجه در بر سرفری
خطبه از و پاچه اگر تو کسپر و زنی	سکه از آراپشن نام تو باید زوری
خطبه کا جانا باشد مات از غیر خطب	دور بود کر زنده پا پر سپهر سربری
مت بزت کلشنی سپه خا و از بخت	لا زیر اب بر آتش نهاد و عسبری
چون یلمان ملک داری میانه و از تو	ذات بی مثل تو آمد لطف حق را نظری
مخبر کرد از باب ولایت کین زمان	پست از جن بشر چون نو سپهری
وصف الطاف پنجه قلم را در زبان	عمر اگر باقی بود زانها نو سپهری
صورت خطت چشم خلق شیرین بود	کویا کلکت بدون آورد و از لی
مردمان خنجر به پهلوی نرند از روی هم	زین سبب خواهم پهلوی عدویت بخری
کر بر روی ای بر و زمره که خورشید و آ	بر کشتی است اگر چون کوه باشد لکری
نیکسرخن افاده بر تن تو در روز	لاذ نموده دوران از عیش و شادی
چون شایقی که بر آید با تو خشم دل سپاه	لاجرم نمی زان در خاک بنویس مستغری
دور مات بود و سر پوشیده می جاب	زنده آب از جیا افتد بر سپهری
راحت است مردم از روی هم شکستند	غیر ز کس پس نیدانم که دار و ساغری
پادشاه جد کن تا کو مسیری که داری	تاج شاهی را بجسته که من نباشد خوری
سی کن در کثرت اولاد که شایان شین	اخر از ی کرده اند از وقت نزل اگر کی



با گویند از موایدها بل حکمت گیتا	تا بود بر آویس از چار غصه شد
با و رفتی مرا دست کار و بار طلبت	در مقامی کادست منزل بسا و ادگری

## در صفت قمر گوید

خدا قهری که نور از پیشانی روان	آسمانی پنهان در مبر بالایی
بر کنار حوض او بین پسندش	گویا در برج آبی ساخت منزل آفتاب
کوثر از آبش مدام رفته و بر روزه	پیل از حیرت ز نهر دشت درج و آفتاب
بود چون پولاد بنیادی ناما ابدار	جانغز اقلدی که ویش آمده و دج با
آب او را پست او از تری ارید گوش	راستی این گوش را کس درینا بد جوار
تا بود از آب برتر که سپیدی	تا ز باد از پیش نرم خرد و حال جانب
شاه اعظم با سپهر آنکه ز ویش	دید امیری سپهر را بر روی آبی چون جاس

## فی صبح غایم و صفت عمارت

ای غزل به از بهشت برین	کرده فراسی تو حور البین
چون نیات که آسمان است	نشد کسی بروی زمین
ریسمان خطایم از لطف	شد که در دل محبت زمین
آمد در میان ترا کوثر	رفت از سر کنار تختین
آب اگر نیست از کزانت	پست او را بهر آن حدین
طرح افزون بود از اطلالین	زان نایب شیشه یکنین

جاست انداخت روی  
در سوای تو با دست نشان  
بنزوات از لطافت قول  
پارخه تو بود بهشت بهشت  
چون سرازشتی از آنکه گشت  
چست این مرتبه گشت  
میرم که استپستان غایم  
آنکه کل در زمان رفت است  
تا بود و در کسب افلاک  
با ویش بر استپستان با

کز ما سپاری شده خود  
روح را زود باغ شکست گین  
داد باغ سپید ازین  
نیشید اتفاق کرده برین  
پایه رفت ز غیبین  
حرم حضرت ملک یکنین  
مدای علی نایب صفت دین  
پرده روی پیش پرده نشین  
تا بود ماه و زمره و پرده  
روز و شب از ملازمان کین

## در صفت خانه گوید

توای بنای مایون که روشنی از بام	بناش سپیدی و مطرب که راست گیتام
جان زیندل و کافور و ادویه گیت	نضا پارای اقبال و بخت کرده تمام
که ز عرصه فردوس آمدت روح	که روح را ز سوایت میطرت شام
تویی چه کسب کردی و نیش کار	خورشیدی که زو چرخ کرد او بام
ز بهر بدن و لباس روی سپیم گیت	نهاد و حال چه کسب کرد کان سیم اندام
کشد شمات اساد و رخ از مهر	دیده از موت آفتاب بر در بام



ز سبزه و برک تو طوبی کند سر و پیش  
 نموده یک صفائی تو بر کاسه  
 رساند خشت تو خود از چکی بکف  
 مکررات ز سر که چند پیش دیوار است  
 که نام دولت و اقبال بر تو روی آورد  
 مکر ز خاک ترا بر گرفت از رطل  
 حلالی دولت و دین آن دلا آوری بگنجم  
 ایاری نسج خیالی که در معارج مستدر  
 بامیان خورشید از خزان نور  
 ز لطف مطلق جان پرور تو آب حیات  
 چرخ بر ترانده و از نه انا  
 ز درجت تو بنای خیال بسته بخود  
 پیش تابو این تنگ نیکون یاد  
 بت بخونی و ذوق در مجلس امن

ز آشیاق نسیم تو رو و خدی ارام  
 چاکب چنی از دواز گشت آرد شام  
 بر آیت تو بر آرد و نه باشد خام  
 چو نش بود بدیوار پیش تو حکام  
 که در شرف شده از نواد انا ایم  
 فروغ و خورشید سلاطین پناه و پست انا  
 نموده روی جسل را ز شیخ آینه نام  
 ز وصف ذات شریف تو عاجز انا  
 نوشته رای نرین تو سالما احکام  
 مقتضیست و تم یادی کند حکام  
 بدولت تو بر آرد و دایت امیری نام  
 حکما یزد و ماکر که در جسد و دام  
 ضمیر آینه زکات میمون ز رنگ ظلام  
 شبت بخوبی دل و پیش تا بر و زنیام

نصبت هرگاه

اچو بر تو سپهر خازده ماه	کرده ز خجست هرگاه
داد دولت ز کار خا خجست	پوشش از اطلت که و کلاه

دزد برای طناب لیل و نهار  
 آج حکمت جبین سر  
 میل داری جو سوسیان  
 ایستوان تو چون بیاورن

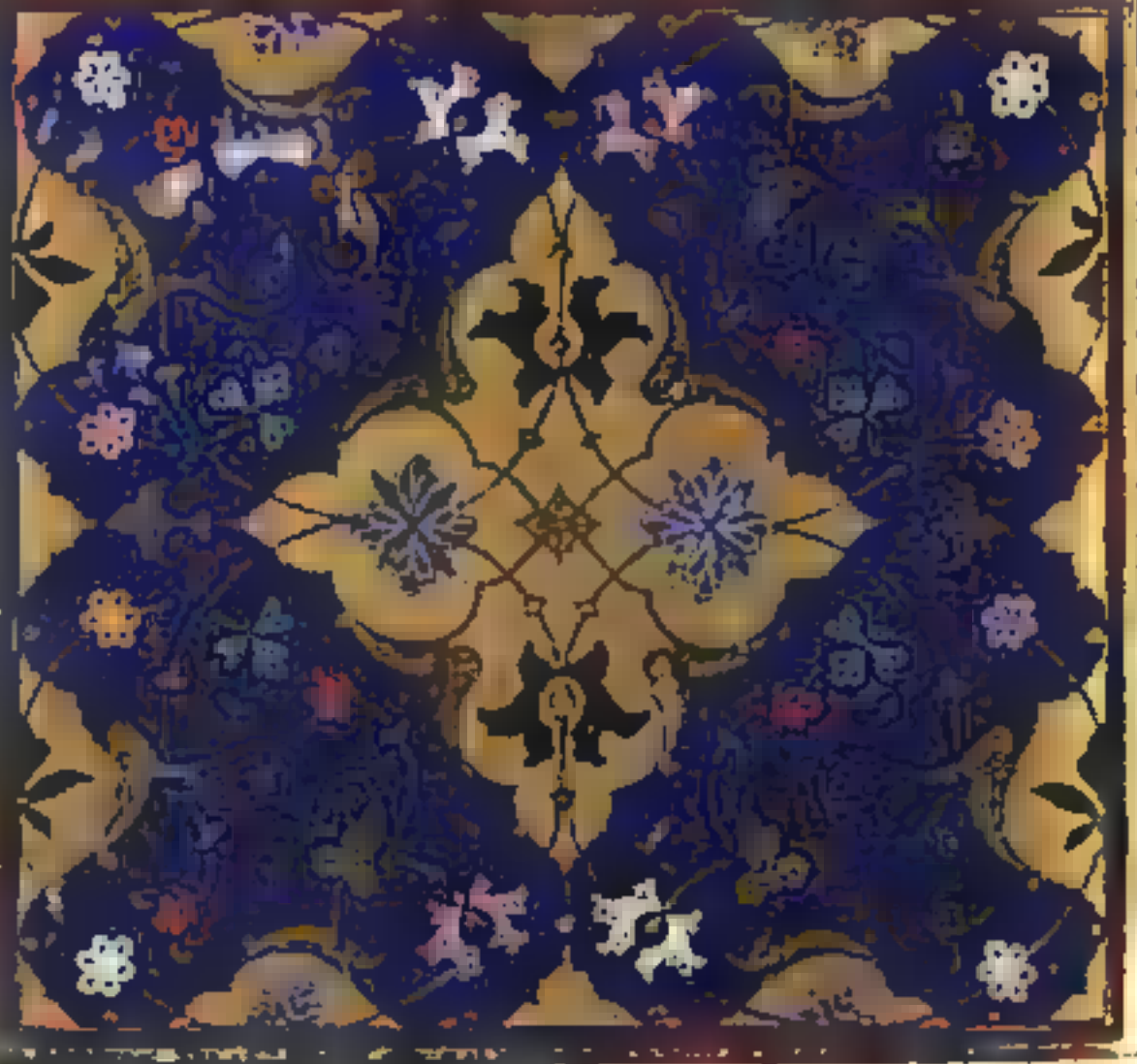
نافه رسته سپید و سپیده  
 سر سر را بکاست پیش تو  
 چند پوشه کران شده اگاه  
 کراغاد بر تو پر و تشابه

جبرانی علامت دولت و دین

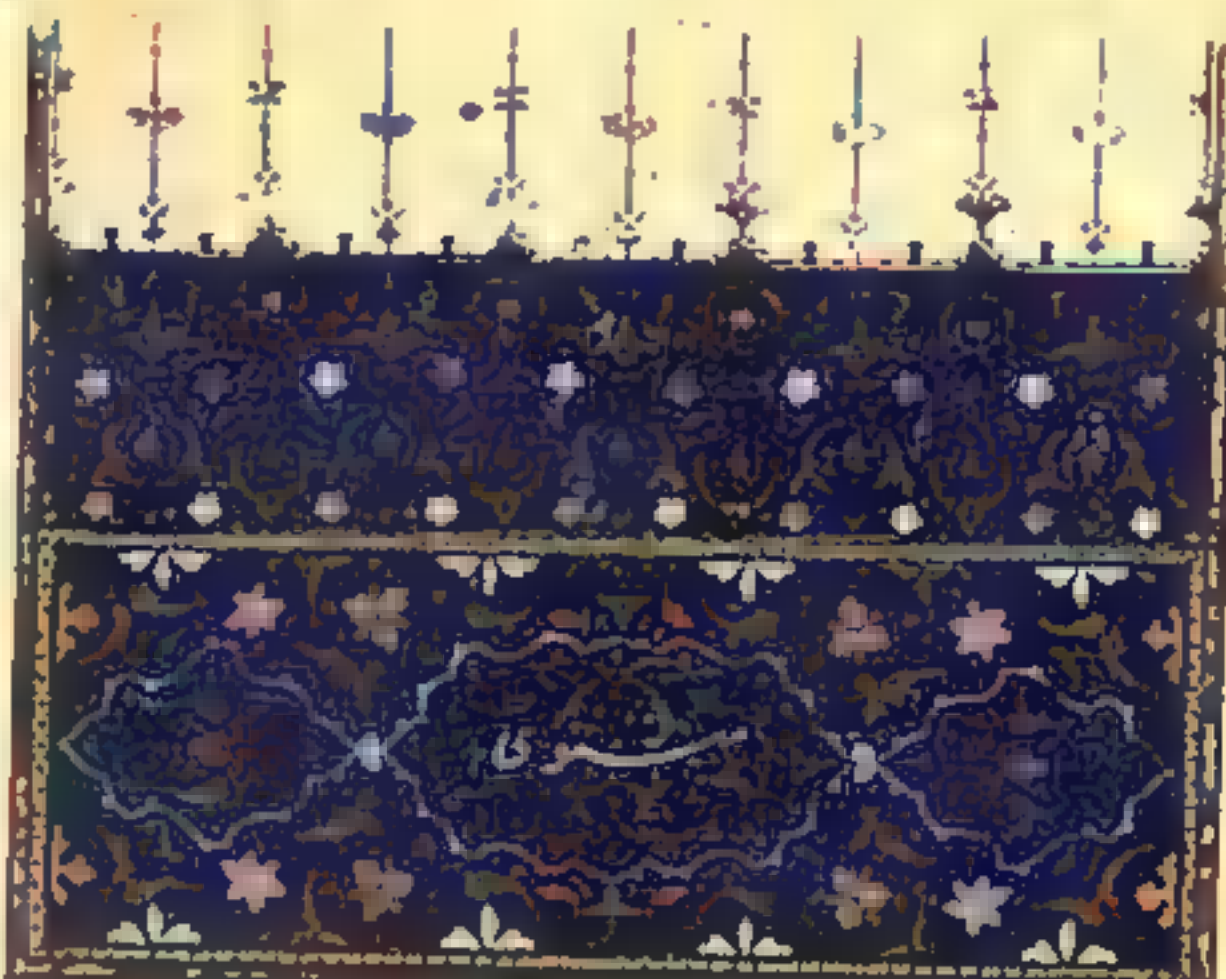
کر یا سلام عدل و پند

ای پیشه کز علقه در ترا  
 روز پشما پاری نصرت  
 تا بود و خرد کف با دست

خوانده ایمان کف غل اند  
 روی تیغ تو بود و پشت سپاه  
 بخت و دولت طبع و دلخواه







ای خسل از تو کار خاتین	در جای تو از در حسین
خزم و باغ از چو حسن کل	شیر از تو بخت نبل
داده بامش یزید من نوبد	غزل خواند چند کئی آمد
رفته نام تو در دلا را پس	پس کسب سرای بهای
سورت در باو عقل و پ	برده کوی از زبان بخت در
طرح خوب تو در شرح طلا	خرج پشت کرده سر بالا
شیر است در گرفت برده	چون تو جای ندیده چشم سپر
از کجاست دادت این بای	گشودت آفتاب سایه
خالها از برای خست طایه	قدرت افزود ام حضرت شاه
بایست غیاث دولت دین	که از شدت رومی چمن
آزمین را بود مسترار و قوام	آزماز بود دار و دوام

بادهش آفتاب و بخت بر دربار  
چون سپیدی روی و خند مکار

### لیست الراج

چو آمد باو هیچ عجزین بودی	عروسان چمن را باز شد روی
به جانب که چشم انداخت میل	مسروبی زمین را دید کل
نیم از دلوازی شد پشیمای	برون آورد کل را با راز پای
جان از مهر کوی سپر برآورد	نور و زری شکو در سر آرد
مرا از دشمنان زیب و زیبا	مگر از مجلس سلطان خبر یافت
سکوه افرو از در کشت شای	دوام دولت و ظل سلاله
علا الله و آن شاه جغت	کوی ناز و باد هم تاج و تم
ابا عن عدبش و چون تو رای	گرفت در چهارم مرتبه جای
پیشش مقام غدر خوا	نزداد از رسوم پادشاهی
سلاطین و قدرایش اتمیل	غبارش سر بر درم طایفه میل
بزرگش ز او آن بر سر آمد	چین کرد روی نمکشن آمد
عرب با مور نفس تازه اش را	شیده از عجبم او انداختن را
خراب از باد و دشمنان خضم	به درش پر شده پناه خضم
اجل از زودان آمد یک	نهاد پیش خشم یک بر یک
بزرگ باز و دشمن قایل کرد	کلان رستم از وی بر سر زده
خوش روز و دشمن آشکارا	روده از خاک نش سارا



شده در غار پسینج یار  
بیدارش حادث بوده خوان  
شده آسین بدو رانش نیم آس  
چنان مدشش نموده سرورازی

نیمه در آسینج

عطار در رسم طلم ایجا کرده  
بروز رزم آن ز سریدون  
بکاه داده نوشیدن مکر خند

نیمه در آسینج

ز انفاطش آسین رنجه در  
زده در باره قلمه رایی  
و کرناک نموده کین نیزشش  
پیشش نموده از خاک باشد

از و در هم واقع پسینج  
بجستی بر و کوی از پادشاه  
تم از نام مدشش شست سیاب  
که با شاپین کور کرده باز

نیمه در آسینج

بد فرودید پسیر بالا کرده  
رسید ز سر را کور کردن  
مکر شده با ده آسینج شنی قند

نیمه در آسینج

بسال اندک او را دانش  
برون تا و رده مکرش سر ز با  
بدست تو کر و خاک ریزش  
اگر خود قلمه افکار باشد

و تارش در آن پسینج جاگیر  
مکود اند سپاه آراستین را  
بیجا تیج او خود را کشیده

نیمه در آسینج

ز نیزی نیزه آسینج پای چست  
بستد خیم کر ز شش آسینج سر  
بدشش داده حضرت آسینج

نیمه در آسینج

با حسان عالی را کرده برپ  
آسینج تا بود ترتیب افکار  
از و ز ک طسیر از پادشاه

مکود کوبشکر را بتد پر  
ز اعدا هر ز کین خواستین را  
و ادم بر پسر و شش دیده

نیمه در آسینج

سیان از بکسر کین مدجای  
عجب مرغی که او را بود شش  
بدشش اکنده بخش جاستخ

نیمه در آسینج

جائز از پسیر نموده در  
پیر و فیض از و نمور خاک  
مسلم و ارشش از و آسینج





این چو لطیف که مجموع پریشانان	دیده و انکار خیشیده بنادانی
کی بر سحر دل مقصود تو ایتم رسید	آه ازین راه خطرناک و کراخانان
چشم داریم که لطیف تو بی چلی خواند	از بهی آنچه نوشته به پیشانی
لی تو ایتم و بخوان گشت می کریم	گر کند لطیف بوی واسطه بهانی
پست از شدت در دل و بران کنی	بهر آنکه بود این سه و در پانی
رو سوی قبه و صدیت باطل دل	آه ازین طاعت و دعوی مسلمانان
دار و اندام پسری که در نهان	که خوشنود شوی ذبور و اسنان

و ایضا

ای زلف تو آرزو بهم شده گری	سودای رخت ساخته دیوانه پری
از خط تو سپهر بر زده و در دل	بنی که اثر با بود آه جبری را
افاده ز چشم تو بسو گشته خراپ	بنموده رخت فتنه و در قمری را
بیل چن برسره بر آور و باقان	مل کرده میان برکت سخری را

دل در خود از باد صبا داشت	از ناله عشاق چه غم رگمزد پری
حسن تو بصد جلوه و با چهره از خود	ای شوخ ز با حسن کن این غیری را
آبرو رویت نظر کرد و سپری	مردم زوی آموخته صایب نظری

و ایضا

از تو داریم شاد و اینها	بر داز دل غمت کراپنا
ماه و خورشید تارخت دید	ی نایند محسوس اینها
مک کویت را شناخت چون	باز دادم بادش اینها
بی تو ام حشمت زنده پندار	آه ازین حشمت و به کانیها
از رخ و قامت نمودن را	در محسوس با بلند خواپنا
پیر مارا موس کند رخ خوب	یادش آمد مگر جوپنا
رفت امیری بر تو دپشت افشان	نماند بر تو جان شاپنا

و ایضا

بوی پروت کمر از زلف تو صبا	ز انک مشهور شد این فتنه او در صبا
بگشت از دل تا آنچه زینر تو رسید	تو چه دانی که چنان سپک زور بدول
کی نمک قدم و دپشت برابر کرد	تو نیاسی که یار زار بود خاک بها
دل ازیم رقیب سختی لرزد	شرط باشد که بگذرد همه کسین از سرها
بدعا از خدایت طلبم شب و روز	خوانده بودم کنایه تو پری حسرتها



عازمت لطف است ولی پوشید	دور کن زلف از آن عارض و طشتی
بر خذر باش امیری ز رخ و خال و خطش	خدا را ولی بود از فتنه و آشوب و بلا

و ایضا

با وجود کوی او بخت نماید بی هوا	چو کوی شست جای گشته ام پیا رجا
روی او ای دل چینی را ن چشم این ش	بر خذر باشی که من دیدم درین فتنها
بر سپر باز منی ز اید سا کو پسین	آمدت و پند و شد پار سایه با
چون رقیب او سزای دولت دیدار است	زین سبب مر جا که دیدم گشتم او را است
پیش لایش بر آمد سرو و بی سری نمود	شرم کی دار و کار حسد و بی آید
میرد و سر و دهنش از پیش چشم زود	راست است این رفتن او خوشی نه آید
گفت امیری و سل مارا از خدا جو بد از	گشتم ای جان و جان بگویم این خدا

و ایضا

قبیله دین کند چشت کینا	بجا او پی شوه قانع دنیا
ز دست زکیت دیدم که لاد	کلاه خوشش باز و بر دنیا
یکی است از دامن خوشش پی	دامن باز است او کوید از دنیا
دانت را کاکان گشتند و دار	کمانی است با چندین قینا
بزلت ملک پس را بنی است	که ما دیدم در زلف و جوتا
مخون نه کمان بافتی و است	چو دست داد و بر زن است

امیری و سخن جبر ازین شد	از انشس خلق کو نید آفرینا
-------------------------	---------------------------

و ایضا

بدل کو عیسی دارم که میدارم نهان او را	نمودم پیش رسم بدل اید کران او را
مدیث سروش و ششای باغبان کم	میرد که ششایان چپ آری در میان او را
ز شیرینی لب او را بگر چون کم نیست	چه باشد پیش او مگر که آرم بر زبان او را
دمان او منجای عیب دیدم که بکشايد	بشیرین کاری بسیار غل حسد و دمان او را
رقبش کو یاد او در دکان بر کزیه غم	روای انگشت در دمان بنای سری کمان او را
براد مجلس ستان یاری چک ای مطرب	فتانها داره او خواهم که آری فتن او را
امیری من که ز راه میکند پس در کربها	مکران کرانی بسیار میدار و ز این او را

و ایضا

ناک آن در شد چشم تو یا	تو یا کوی و در چشم در آ
پست ارا چشم بر خاک رشت	کی نماید تو یا چشم ما
باز رفتی ای سبب از زلف یا	آفرین بادت که رفتی تنها
دل بر نقش که خون از چشم او	و بلا بستر که در هم بلا
مخیرش خاپت بران بکدر	عاشقان او گرفتند از هوا
خال و خط دیدم که بر روی او	پست و دور و فر چون فنا
دولت دیدار او تاد است	عالمی باز و امیری شست پا



وایست

دل شمر و زوایر حسن ماه را	روشن بر رخت کند این نگاه را
ز غمی و تیر بهشت چو زلف تور و زرا	ویمم در فراق تو روز سپاس را
پروان بکار و پی که گرفتند عاشقان	از بهر خاک پای تو سرای راه را
دل به دو چه وقت آه را بخود	انجا چو دل باند کشیدیم آه را
بر هم زد و از سپاسی نت سپاه دل	آه از وفا و وفا بکنی سپاه را
بر لب و دل ندک تو دارم که حاصل	گر نت باورت که را غم کوه راه را
و بکش و صیانت امیری بکار سپد	کجا بخار قیاس خن گذار و کج راه را

و ایضا

شع از و خواست رویای را	آه که زنده آشنای را
مرگی بر دیش او چرخ را	پش بر دیم که ای را
دل و جان هر چه بداند	گر بگویم غم جدا پی را
در فراق تو رفت عمر عزیز	با تو بگذشت چو غای را
از دلم کم بخت بهر می	چون کنم این دل جوی را
در جادوت کجی نشد زاهد	که کن طاعت ریای را
چون امیری کشید با و به	بکارید پار ساس را

و ایضا نور مر تبین

کشم شبی نای ز بار و سلال را	کتبایرون کن از سپر خود این حال را
آن آب زندگی که بش نام کرده اند	کردت سر و بر دل مردم زلال را
از روی ت غت آن خال زیت	پنجم بار روی تو که کار خال را
رویت بیت و زلف و از تو چو حال	ای عیبر که ران بخوشی ماه و پال را
کشی جواب خون تو و داکه مید	از عاشقان خوشش کن این حال را
ای حال رستی و بخش هر چه کنت اند	پنجت نشوی همان بحال را
دار و خیال قدش امیری درون دل	ماند آن الف که فادیت ال را

وایست

بست بگو خنده ز پند و پند	افسوس که کردت که از گد پند
مر سو که بر پای پی مردم چشم	رو بند بر کان ز سپر راه خوش را
ناش چو ن از دینت تو آمد کجاست	کذاشت رقت که کند رات نفس را
پشان تو پیشند و سپر عریده و دار	سکنت که بر کس که بر عید سپر را
بنا که کنم ز غم پیش خیات	شکم کیند از پرده روان و دار
مر خند که در خاطر خود که بر آیم	نبت نوان که و خیال تو عید سپر را
دشمن که ایمان تو را یاف امیری	در کوی تو آن راه نباشد سپر کس را

و ایضا

ما من خواهم که کیش کوش از دار	تا بگویم پیش او غمهای چندین سال را
-------------------------------	------------------------------------



دل بید پر کاله وان چشم خور زار زار	لی کشه پرون بوک غمزه سر پر کاله را
سرکه شستی کویم از رخ و آتش خون چکان	گر میبشیم ناکمان در پای کوی لار را
ابر کریان تا نظر بر طسند ما کلم کند	گره فریادی زده و در بر زمین و زار را
و انبا پوشید از گری کبر و شکرش	ما بگفت از درد و وحشی باطن تاج را
سروان زن چو کل که در میان خواهد زد	بان توان اودن بوی و سیل و لار را
ناله عدم بود ایسری با من غار را	انگشت را راندم ز پیش و بر کشیدم ناله را

وله ایضا

نماز زلف چون کند ترا	که خاک نیک کند ترا
بد از لب و دوبری بکار را	ی و سپه انتظار چند ترا
جگر نیست آن دمن بنما	پسر ساز ز نبات و قند ترا
بند زلفت ز دست نگذارم	گر پازند بند ترا
شیرم گرم سپاه بر حالت	سخت روی تو چون بند ترا
پت بودم چو خاک آفتاب	پای بوس تو سپهر بند ترا
چون امیری طسند سازم	نبود پتد سو دشمن ترا

و ایضا

مرد و زردم گشت بیانی من	بر روی تو گرم چو سپهر و خنیا
پروان مرد و از خانه و کرسی نه بد را	از جگر تاشای تو جانماند بد را

از خوش پریشان زان چشم	کز زلف تو از روی تم نیست و لاله
آن غم و دود و صد بار و کشت نقیبا	صد بار ببت کرم و لش جان داد
آن زلف و دود و دل بود از دود	سپکین دل در مانده که افتاد زلفت
و اینم نه پنهان بدان تو خفا	نشان بجاکایت و تن بگفت ترا و
آه صلب یار شنیدی و نه	کشتی سخن از ک و پر ز دوش کسب

حرف آباء

با حسن خضایان غالب چون کند شاعر	زلف و چشم و غمزه اش سپکین کند و ماع
نی نماید آب و آتش سرد و دیکجا ع	از لب و در پشمار جانان کرم شد باز ک
نیست از سپکین و لان در دوبری انبا	دل بر دهل بانیش و دوی و خون کند
دور نبود و غمی چون پت بک را	ی کرد و ایم رقیب او را بی جوبی
پت بلوی و از و نماید آن مارا	قالتش را سرده و لو کشایم و راکت
خود آوری در برون آوردن از درا	رود ما زاده پت آید و آب چشم را
منی سپارده اشارت سرا پا ع	چون امیری سر کی را دست زده و

و ایضا

ما سنا نماید از شدیم جانش اقا	ما مرد و زردم از رخ جو بر کرد و خا
رسم باشد که دکان را بازی اندر ایتا	مردم چشم بدوق روی او بازی کت
با وجود انگ پنی کانه چشم را پ	زار و ویسل بر این مرد و تزلزل



دیدم آب عازش خواب کشم خود	روشنایی باشد آری آب را دیدن بخواب
خوشم از غیض و شکل رقیبان و دشمن	تا بکی باشد من چاره را چندین غدا
دل غم چنان پیش بخور و سر جاک	پن کبرستان عیب و لوزی دارد
بجو چشم او امیری نیست بی فکرش	سر کار باشد بر روی باشد بی سر

حرف التاء

آن روی سپو باده که درم عید است	کر عیدی کنم بدیدار و رو است
جویم روز و شب رخسار او	در آرزوی آن عیدم سالهاست
خلوای عیدی ز لب امروز کورسان	ما را تحمل که بندد او بود کاست
و پیش که بهتر در از نزار عید	من خواستم دلی بکنم چون خدا خواست
در عیدگاه آن پسر کو پیش دعا	آنگه پس که بای کرد کار او دعا
کشم بخت بکش و عید پی به	خندید و گفت لعل او کار است
و دعوی بند کشش که چون بلال عید	در دعوی که کرد امیری خدایا

واجبات

آن پری رخ آید از پیش نظر نپایان	آنگشت او تیراب چشم از طوفان
از سودا داری ندیدم این که مرغ تیر	آر سپید از عاشقان خبر ران
از پیش گشت دل دیدان ز بازار گشت	مرحله آمد بر زبانش گفت چون زبان
شربتی از لعل او میخواستم باز دل	گشت خون بخور که این دم کار است از دمان

دی رقص در رسم پیش آمد و دیدار او	بود پس شوار بر دل سکرگان اسبان
عز آن نبود که کرد و صرف در سودای	عز آن باشد که هم در مسره رویان
ای امیری عاشق می کرد از سر حشمت	نگذری از راپستی که راستی توان

واجبات

این شمع درون بنور سر باخته گشت	وزد و دل خرد و علم افراخته گشت
از چشم قادیات خاک در او گشت	پسند که او از غنم را از آتش گشت
کشم که بد رویش ساخت تو	دخند شد و گشت که این مباحث گشت
رخسار ز ناک و بخونش پر خست	این نشنیدم که پروا نداشت گشت
لکون شکم رود از خانه دیده	او را چه شد از خانه برون آید گشت
در کشور خوبان دل من گشت نظر باز	انامه داشت نظر باخته گشت
چاره امیری بر راه تو چون کرد	بشت چه حاصل که تو نشا گشت

واجبات

بمویست و دوبروی آن کی جرات	و ایدم چون سپرد قدش اعتقاد را
باز نام پنداری رقیبان چار سپید	نمود کخا دیار در نیاس پنداری
کر تپه کرد و بست خود با دمان تو	از پیش مرغ که میکش ز تو پست
بای منت دت شکری کنم	باشد غل شکری که را که سر جاک
سهم کن که روی ترا باز خواستم	چون طلب بپوش کن پیش از خواست



میل رساند ناله سرپر و جا گرفت	گیرد از آن بند که او را ورسا
گرفت زنگ گرفت ایمری رقیب را	بر روی دین ستام بخار از گشت

وله ایضا

بدل جز بگران آرام جان چو	ازین مگر می گوید در جهان چو
کسب کوی که دیدم آن دانا	که از دخی بجایت دنیاست
خرامان کی بود پیشش سرو	جوید اندک او را راه آن چو
بخرایشش ای دل به جان	کزین بود آرا بازی زیست
زرقم بی نشان من پیشش	نگردد از آنجا که نشانست
سیاهی چشم منم از چشم	گو بود سپاسی که روانست
ایمری دهری شیرین سخن شد	چو او از مار را اندر نیانست

وایضا

بودم خوش شوخ بالا دست	شد بلا پای بابر و آن چو
نشد پندار غمزه تو بخواب	بمعل شیار و چشم شوخ تو
پیش پستی دلم نمود انا	که زلف تو آخرش می د
نشد - را دل از غم بود	گشت روشن زنگ او که گشت
ماه را پس که گذا اند	تو چه مای زلف ساخت
بد قلم پستاد بود و چو	چون تو بر خاستی ز غم چو

آه ایمری بند کرد آواز

خفت در خیال شمنست

وایضا

چون تمام ما خرابات آمد ز رخت	باید با خاشمش سی باب دید چو
نشد زاهد را بغل و خل در اطوار را	که امید او بر و آید امید است
گفت و اعط غلصی جویدار و دوزخ	اولا از صحبت او غلصی خواهم
که بیای خشت آید میونی را بر قص	چون به خیم گریه اونی شوم از خند
دل زلفت بت پمانه آخر سری	بشنوای جان از دل صید پار این سگ
روید از خاطر مدغمش عاشق را دم	اورت از غنچه تا از خاطرش اینبار
ای ایمری از سر پستی کو بر خاستی	که تو زدی از سر بنجاد هم بر خیز

وله ایضا

خال در زیر بر روی تو چو	نقطه نون از کف بر بالا
دل را روان گشت تو برد	کرد دوز و زدم ناپیدا
شمن آمو در دینان شب	از دل خسته ام همان بزخا
بود و لحوا او خبرانی ما	دید آخر خاک دل چو
نشدند ز پادی آن شوخ	چو عمر عسیر ز بر سر پا
در سراء تو خیال سپک	پست انا با دنیا دید را
رفت ایمری چمن زلفش دل	مدم انگشت و رانش از دیا



واپستاله

دل در بخت زلف بی خانه گرفت	ترک من آشفته دیوانه گرفت
کهرم ره یخانه چو اسف در دم از	خوش وقت کسی کور یخانه گرفت
انجمنی من مر که ترا دید چو لاله	بر یاد لب ساغ و پمانه گرفت
گر شانه گرفت ز کسوی تو مو سپ	در دلب عشاق بران شانه گرفت
رجه زه یاری که بر خط بد آمد	شست که دو دو دل پروانه گرفت
کشم بخایش که زود آید دل کنت	مارا دل ازین کوشه ویرانه گرفت
دست از مرا افتاد امیری و عجب نیست	چون خاک ره او دامن جانانه گرفت

ولایست

دل تنگ از غم دهان است	جان لب عاقبت از زبان است
من چه دارم بیه جان دل	مرچه دارم محاذان است
اسف من دم دم که سرخ شود	از رخ سپور غوان است
مر کجا زاپست کوشه نشین	گر چشم ناتوان است
مسر که جوید نوئی اورا	چشم بر طاق ابروان است
دل عاشق کلو کله دارم	خند روزی که در میان است
بامیری ز لطف ذکر می	مگر دوپ روز میان است

واپستاله

سایه زیدم ماوی پست	کمانه با مارسان از روی دست
پشت مارا چو خیر آلا نیاز	پیش او آیم اکنون مرچ پست
باز رفت از خوش دل و کوی	رفت و از دور سر با پست
چشم بندی بود کار حسد ان	پس که چشم ساحر از دست
ابرو از چشم او بالاشاند	انجمن قطنیها آید پست
دل شکنجای سپر زلفش گرفت	میرسد از زلف او آرا پست
کت امیری کت از خط	زان غباری بر دل باران پست

واپستاله

سرولانی میزد با قامت دلوی دست	سرور خاتم که پیش بدون ارم دست
کند خاطر کاداری که با خود نیستی	من ندانم چگونه مرا خاطر باد
عاصم بدکت بسیاری آن شد دل	طبع نازک را طلال از دم سارک
قصه خوم میکند آن زلف پیش روی او	کر بدستان زلف این روی او بارک
بوسه دل کنت بر تنم سندا و زخم	زین تنگ آمد که بیاری چندش بدو
کرنیاید از نو تیری من سپه رخ غیر	عاشق از ابرو دل آید انجمن از یارو
آب و ساز و امیری خوشین از آب خم	روشت این مرد از آب روزن آب خم

واپستاله

خن بر روی تو از ماه شربط غرت نیست	چرا که کشن پرا طبعی مکت نیست
-----------------------------------	------------------------------





پیش زلف تو بر دیم بزم بختی	زود داشت کردیم کز دوست نیت
بند تو نیت بسیار از پی کشتن	چو انتظار مرا گشت از تو نیت
مرا از لعل دمان تو کی بود سیری	میا رخسار که او را هیچ رغبت نیت
مگر و طیف خلق ای رقیب در تو اثر	بی ترا چه تفاوت کند چو غیرت نیت
پیکند یک گویت ز پدلان دی	بگو باو که چه شد هیچ حق محبت نیت
بخت کو تو دل پی که امیری را	کمی که گشت چنین تا بل نیت

وله ایست

ساعتش سپیم و دم از طمش امکار	نه به دست از ان عام طمع بکار
اندک که زان رخ ز چادرس او بنمود	دزد محسوس که بنمود از دیار
همه وقت آن لب شیرین را داشت	یا را که رخ ز بابت لبش دل داشت
چشمش از هر چه مجبور بود پس در	نفل سپه من و بنیاد چرا بکار
مگر ده از ذوق تو باران شکم دریا	چشم ای در تنهای تو دریا بار
طرز و زلف تو شاید که بود عجبند	پست سودم تا حسن ترا بازار
و اعطاکا را میریت چو بل سستی	کنم عیب که در کار خود ادبیار

وله ایست

قول او چون دل نیت خدائی است	گو یا در عهد جوان نیت پناهی است
زوی او در زلف پنهان شد و دست	در چنین کسی به من دارم ایمانی است

می شود دست و کمران چون مرا چند	مرکز دم از دست او بود کمر پانی
در سوای او کس حق نگوید از تو رخا	از شن غاک بیرون آیم بکافی دست
چون مروت چشم داریم از چو دکالیس	بر سر خوان کرم نکشت چون نانی دست
بختی کم فهم را کیم گشت در نیات	آن سببی که کند حریف و نادانی دست
عمر باشد اسپری و دور و میخیز	با دل صد پای بنویسم و یوانی دست

وله ایست

کل که باشد تا به چشم با وجود روی دوست	کمی که نپش آن هم بود بر روی دوست
سر و پشاز اگر بر پی رسید بر آبان	کی را بر شود با قامت بطوی دوست
ای که گشتی بید راز کو پیش که نه جان من	جان دهم من خود دل چون بزم از گوی دوست
مرکی از دشمنی گوید به من در روی	چون به چشم شرم سپه آید مرا از روی دوست
رفت دل از کوشش و تاب می چه خود	مگر چه روا پس نه دست بر بازوی دوست
دل پریشان شد ز میوه او که شد خواب	زان پریشان گشت خواب دیدم می دوست
کنم از سر کوی سازم کت حال وقت نیت	رفت اوقات امیری کم بخت و کوی دوست

وله ایست

مرا بکاپت لب لعل سرباست	جویم شربتی ز لب او بود حیاست
در جام دل محبت لعل تو خورشید	ریزم مردمان همه در شیشه ایست
آورد خطایار بر آینه بخون	خوانید عاشقان رخ او را به ایست



جسم را بپسیده از دست زاهدان	من غیر ازین بد نرزدیم ره جاک
چاره دل بود زلف پرستی	اکس که عاقبت بخیر از و شاست
ظانر کرده ام غم دل بادمان تو	جان و ادمم ز غم تو گفتم هیچ ذات
آنجو خاک بر سر کویت قاده ام	و ادمم ز غم غمستی خواهری ز کانیات

و ایضا

مرا ذوق کل در میان نامد	و گر پروای این دامن نامد
زمن بصره و قار و خوش ترست	بنیر از دینه کریان نامد
شدم لاغر ز غمهای میانش	ز غم خوردن مرا خود جان نامد
طبیب از بر زحمت پس کوی	که بر درد دلم درمان نامد
دلدار از دامنش میان آرد	که مرکز غایتش پنهان نامد
پری رویا طبعی مردی گیر	که با کس پس نماند دیدان نامد
ایری هست جویان توانا	ترا سیلی بد رویشان نامد

و ایضا

مرا ذوق کوی ایت سرفرت	ندیدم پس که از پا پشتر رفت
دلم شرافت ای جان کویت	بآب دیده و خون جگر رفت
نمده خویش را آن شوخ تاراند	با و کلکون است کم سر بر رفت
به پیکانش پشتر شکم کرد و عویس	ندانستم که این نیز تر رفت

مرا گفتمند خوشبارفت و اعط	بدل گفتم که از دینی کمر رفت
بکویت کرد ز مادر پیری بود	بترک سر کمرم و بدر رفت
ایری بود پست را پای تقصیر	تو ز غم غم تو تقصیری اگر رفت

و ایضا

مرا بان و لب راه سخن رفت	زبان بازی ایشان حد من رفت
بر تسمیت بر عرونی خویش	که ادم در برت خبر من رفت
تو دانی بیک رسم بی وفا پی	ترا خود حاجت آموختن رفت
ناید چون تو ماه از پرده دیدار	چه حاصل را از کل بد رفت
بکاشانت ای کل بصد ناز	که چای چون تو پست در من رفت
سوالی از دانت که غنچه	جوابش کو را آخر دمن رفت
دران امشب ایری یا کج رفت	دری زین کو نه غلطان در رفت

و ایضا

مرحی روی خوب تو در خواب دید	بر بزره خط تو دایمی دید رفت
بشنام خود بکوی من ز نادید	خوام شنیدن از تو که ان از سید رفت
چشم جاک دید بدوران آن چشم	ی چند آن چشم کسی را کو دید رفت
نستم بر تو که پیری و سید بن	ان بخش نام چه برابر رسید رفت
از صحبت رقیب بر کج کشت	چون ثابت ز صحبت یاران بر رفت



باغش غماز دل کر کشم چه باک	بیم کن که باغشم او کشید پست
باید زود روید اسپری بخت	پست آن دل تحمل کرد نیست

حرف ایاء

میج را بنود بر لب رفته چسب	چنان شدی که یگان از لب تو صبح
اگر چه ست زبان تو در سخن شیرین	ولی ز روی لطافت بود لب تو طبع
ترا که گشت که دلخیزت از غم تو	سکایت که آن کشید از پست صبح
در است زلف بان و سپهر ای راه	ترا جگر اگر دگر کشد به هیچ
ز روی و پست مرا منع می کند حاسد	بهین که دشمنی خود چگونه کردی صبح
رتیب سر پست و تمام او پست	ز خویش دور کن ای چو را که پست صبح
بت زینت چندین سخن اسپریا	شدت میدهد تو با آنک طلیعت صبح

حرف اذال

از دمان تو کار من کشد	چند و ششام کت صبح نداد
از جفا آید بود بنوعی	با من و لیکار رحمت باد
آنک من و دم ای جان از تو	پسج پری دار و آن را یاد
خون خنک است من ریت	دو دیدن مگر بروی پستاد
مردم دیده خواهان خط و خال	پهل مردم بود خط و سواد
بهر و آرام سپی قوی و درم	آه ازین کار بای سپی بیاد

ای امیری بکوی دوست خیال	که ترانای سپه رسد زیاد
و ایستاد	

اگر بران رخ گلگون خط سپاه بر آید	مرا هم از دل پر خون حسد راه بر آید
ز تبت من غاکی سپه غریب نباشد	بدر بنر جانش اگر کجاء بر آید
ز شرم غار من ز پاشش کم نمود به پر	پستاره کم نباید سپه کجاء بر آید
هم سپری قدش سر دلاف زو که بر آیم	ولی چگونه پستان ازین کجاء بر آید
کجاء داشت ام فرست خط که به پنم	مگر که از روی جان ازان کجاء بر آید
مگر که پاه کد چشم از حسرت رویش	پشه لاله ز خونم میان راه بر آید
ز شوق دوست امیری کی که زار بگریه	بر روی آب ز بس لاغری چو کاه بر آید

و ایستاد

آن مگر لب چون شیرین ال از دستم بود	صد و ناکردم دازا تا پشتم گم شود
کشم ای سر کی بایم مرادی ز لب	کت اگر عرت بودی بای مراد خوش بود
سروینخواه که آید در خط چو تاش	با وجود او چه آید در نظر آن بی وجود
خط بران رخ چون به پنم کر سپه آید	آب از چشم آورد مرا جاکد کت دود
با شمشیر تشنه دعوی کرد و صبا	ز در و چند کت آفرشد مر خاشن کدود
و ده بوسه مرا ز مود آن هم گویا	چون دمان او سپیدی ده میان بود و
کت امیری بنده آن سر دلی او در چین	رفت با جیدین بان چون سوسن از دین



اگر میرم ان شمع از برای کجا سوزد	اگر پروانه را که گاه دل بر سر ما سوزد
بزی پرده رویش دیدم در آن آتش بنیان	دل و جان سوخت بسیار بی آید که چنان
در آن بندت نمیکنم دل خود را که خالی	درین آتشی دارم از باد هوا سپوز
پوکر شمع مثل او نخواهد در نظر آید	هر شب خوش را در آتش حرمت چرا سوز
روای را چه که بگویم برودت از تو می	عجب دارم اگر سبب آتش و زنجیر از تو
پادشاهت جانانم دام دعا بر دل	نشستم خستم بکار تا که او مرا سوز
امیری بسوزد زیدی از دل کریمی	بانی سپه شاید از راه تو دل جو شید را سوز

وله ایضا

بخت لافزاره سر بکشد	شدم ز دور و زنی پست فتنه
ز روی سپه سردمانی ای در	بود زلف تو را خوش بپوش
بخوان کمر خاک ره که از تو	شدم اکنون بدین مقدار خرسند
ولا کای پالی از لب یار	شوموید از لطف خدا زده
مر آن زلف چون شب که ز روی	چو پشم ازل روزی پراکند
بدل کشم که روز زلف او است	نیم خالی از آن پشم دان بند
امیری شربت از خواندنی باطلی	اگر کی رخ نمودی در قفس

و ایضا

با وجود لب و لاله دارم سپهر قند	شربت قند بدردم نبود قند
---------------------------------	-------------------------

باب یار نکرد عوی شیر پی کرد	نی و لکون خفا و ازین جبرم پند
ناکشش از عشاق نیاورد و بخود	خوش را از چوب ناک و او در
خند تیری بدلت کت که خواهم زدن	کت بسیار ازینها بکستم تا چند
اشکها جانب کوی تو روانند و پله	مستی که بود از تو بجای رسید
لب جو پای تو بود سپهر از آن خرم شد	قانت دید روان از صنوبر کند
سرک را بوی کاپوت چو گل جاوده	بیل طبع امیری چو سر آید خند

وله ایضا

به در آن لب میگون که دیدم در جان	میادید حریفان ز لب حیوان
ولا بیک انداز خوش را پوش	خوشا کسی که جو پناز در شراب افتاد
کز چشم تو رمی جان محسوران	بغیر ازین چه شکایت کنم رحمت باد
اوید اشک من و سر نهاد بر دوش	بیای سپرد و کردید آب را سر داد
بنچو آن من از لطف خود و سخاوت	شید آن مرد را غنچه و دامن کشاد
ز افشار اگر سپهرند عجب نبود	براه آتش آن کسی که چشم نهاد
به در چشمش امیری که سپکند افغان	چو عیبت کرد در وقت گل کند زان

و ایضا

بیل لالان چو مرغ نیم پسل مطبوع	مرغ باکمی بود کاد از ی کوشن رسیده
سروید و فاش کرد و جواب از خوش رفت	باغبان دید آن حالت امید از روی



ظلمها کرد آن دل نخت و زان کانی که اس	داشت بی باکی از آن در خدایک
شادمان امر و زان که دم که دی از لطف	او مرا دشنام می داد و در پیش می نشاند
در دل من هیچ جای دوست آری بود	چون رسیدم بر سر کو پیش دل من آری
دیدمش امروز که دم عید و کرم در شش	خلق را رسیم بخاری می بود و در عید
نکت ایبری روی بود و خود غایم بار	کردی رویی قیاس و سحر رویی بود

و ایضا

بپایش کرکے چون امن افتد	مر از آن چاک در پر امن افتد
ولاکری کن از زنجیرش	مبادا قیاسه در گردن افتد
قدحش خوش رخا نه چشم	بنوعی کا شایب از روز افتد
چو سوز و ماه را دل رفت	ز آتم آتش در خرمن افتد
اگر در بنر خطش بنم	بخارم کن چشم و دشمن افتد
کشم در چشم کریان خاک پایش	اگر یک روز در دست من افتد
ایبری دم من از قیاسه دوست	که ترسم در زبان دشمن افتد

و لایضا

بر زبان کیرم نام بستی می شای	تا دامن تو دین نگه چه می شای
عقل را غش دامن تو ز بند و شور	این نهانه از ایت که کن شای
چشم بر بادک دلدوز تو دار و شای	ز آنکس این کار ز دست تو بر شای

دار و ای دوست رقیب تو چه جز	که گوی پیش تو ایاد و پیش پی باید
سر و اگر قاتل رغای تو پند از دور	و چنه بدل خوش دگر بر نای
ما در خمار تو خوش بود روز از روز	هر نام تو حسد روز از آن افزاید
چند گوی با پسری که نه دیوانه	ترک او کرد که دیوانگی نماید

و ایضا

بار دیگر دل کرد به یار تو سپید	نه ای محکم آن خسته یان عید رسید
ما کشیدم از آن لب کی لگون دم	و انتظار و کران تا به عید رسید
کرش کار به دور تو گفت آن	هر را پشت از عید بدل به کرد
چو خلقی که به پیشند و عید کند	شاید از عید کند گفت و روی تو دید
دل که دیدت چو عید و پی عیدی پیش	کزید آن لب شیرین مرا تحت کرد
بوسه خواهد ز لبش از آن روی گداز	عید ما کرد و دل پیچ زیلو بخشید
دیده و ای ایبری که کجاست کیرم	آه از آن و عید و افسوس پیش که افتاد

و ایضا

بی رخت از دور دیده لاو چک	چون می لعل از پار چک
که کشم آه و ناله دور از تو	چه عجب خون ز آه و ناله چک
در گوشت ز لطف می نام	رایت بر برک کل که در آه چک
چون بیان کلا از آن باز	مستند از سرخ کلا چک



کرمی سازم از غم تو غذا	در دیار دست از نوال بکند
داده پشت قبال از خط و خال	چون سپاسی که بر قبال بکند
چشم امیری رساله پر دست	انچنان کباب از رساله بکند

و ایضا

تا دم آه ناستان بکشید	بزرگ انتم زبان بکشید
خبر از موی او داشت صبا	چشمی از زبان بکشید
که در پیکانه خوشن آن شوخ	در سپهرم با پر بکشید
در پی تیر او کان می بود	آتش را در بسوی خاک بکشید
دل ز بغض کشید دانه انگشت	مرغ و شب که کرد آتش بکشید
از سپهر شکم بخار جوی کرد	مسیر که اوید در میان بکشید
تا امیری کشید دامن وصل	چه جفا که از زبان بکشید

و ایضا

ترا دیدم بعد از دلتی چند	ز سپهر خواهم که در دلتی چند
اگر دانی غمناوی بدلت	بجان انبیا و اهل بیتی چند
بدلت تیرت اگر آید بگویم	که در دست از دلتی چند
آب دیده که در غم کوشش	باو آید ایران تنی چند
موی موشان و آیدم در سپهر	که بدو بدو بخوابی چند

بنهاش مرا پیشی ناپست	خوشت این پیش مصیبتی چند
بجویی ز روشن شوامیری	بروز و یک صیاب دولتی

و ایضا

تیری که انگلی دل من کن نشان خود	تا دل من ز تیر تو نتوانم بجان خود
کسم از آن دمان جی خدای صبا	پروان نیادری پنجه از دمان خود
مر جبار و در قیبت تو کرد سپاه	در زحمت همچو قلم از زبان خود
که درخت زغال و خطای شوخ هست	دارد خدا پیشه ترا در امان خود
یاران چه می کنند ز پیشی که طفت	پروان کند و او نیست از میان خود
ای دل ز تندی غم فتنش مشغول	عکس شود که کرده ام او را از آن خود
سج از دمان یار امیری نشان یافت	کنند هر کسی پنجه از کان خود

و ایضا

آری سر زلف تو در شانزه کرد شد	تو از غم و غم دل دیوانه کرد شد
آل که درون صدف دیده روان	از شوق تو ای که مسر که اند کرد شد
خواهی ز من افتاد بجزان بزرگ	بکار که در خاطرم افراز کرد شد
از غامض شمع آن خط پیکش که بر آید	دود پست که در پیش پر وانه کرد شد
از من بلبس را مرغ چمن دید	او را بگل و منبر متاثر کرد شد
ز کار چشم از دوا سر شکم	آیت که از باو به میان کرد شد



بگشت امیری از سرخوش چو او را  
در گردن دل شسته جانانگر رسد

### وایضات

آتش بر کل و دیشاید	دل بر او راق ریاسین خط کشید
رویش کز یانی چو پیک	چون دیدم دل بروی من دید
دل زلفش رفت و دید آن روی خوش	کج گویم رایتی رانیک دید
آن پری سحر چن که چون ماه نو	آموه ابروی خورشید پدید
کرکره زان پشت کل از غلبش	از چه در سر کوشت باغ خرم
یک رخ شیندی از باج وقت	گر شیندی نیند کردی ناپسند
کوی امیری شکر تیر غزاش	چون کیم از دست آن بام

### وایضات

بهر باشد زانظار دایه سپین بر سپید	قدیم کرد از غم لبش تمام سر سپید
خلق را شد باده سحر از انگ کلون داد	آچو سپین دارد او پرانی در سپید
جان بی کندم نیامد سپید نام در رخسار	آپش خوانم شد بر آن پری مکر سپید
نی یوسم قری مردم داد صاف ولی	چون کز آب چشم میشود و فر سپید
در تنای رخ و زلف تو چشم مردمان	نیده دیدم سپید و نیده دیگر سپید
کیمت خواهم بر آن رخسار نمی دوزد شب	پیش من نیکند مرد و کز سپید و کز سپید
ساخت بار از امیری صف آن ساد	دیده آم آری از آن دیو نشان کز سپید

چو ابروی تو کان خورشید اگر دارد	زنی تصور کج او کرد و سپرد دارد
بگردش رخسار و دوا مکر از خط	که آه خوشنگان این چنین اثر دارد
بمانی رسد آن سپرد و میرسد بس	نی کنسم نکایت ز ما که رد دارد
رقیب را چه خبر از خان ما شبها	پری از ملک کویت که او خبر دارد
در آب دیده مامرد مندی پرستم	شینده ایم که در یابی خط دارد
سیان او تو از پرده آمدت بجای	صبا بود که حجاب از میان بردارد
داشت تخته لایق امیری از سپه آن	بر آستان تو چاره روی زرد دارد

### وایضات

چو روز شمع روشن شد که او چون بن نسوزد	در جان سوزد و در اینیر از تن سپه نسوزد
کشید دشته جان سوزم از سرت شجران	خیالت را دل یک سر سوزن نسوزد
اگر چه ماهی سوزد و سپردی آما	چمن میدان که چون بن سوزد نسوزد
من گشته نیکو دم کبر دست چو پروانه	بکی بر شمع رخسار تو پیش از من نسوزد
خرامان بر سپهر من پناهی در دم آم	از آن آتش رای شمع چون دامن نسوزد
بخت از با زلف او چراغ عشق با تیر	اگر چه خود چراغ از با شب روشن نسوزد
بهر جان سپی سوزد از آن خار چون آتش	بادای و پستان سر کز دل دشمنی نسوزد

### وایضات

ننگ قدم ترا سپید بار و	آهنگی که آب روی ما برد
------------------------	------------------------



نی آرد بدست آن خاک پاوه کوی او خاک	بر در فن چو دانش اگر در پانی افتد
ز سر و قاشق خاتم که افتد سایه رخ	بود آن سایه دولت دل مرطوبی افتد
چه خوب افتاد آیت ان خالماز دیگی خطش	که سر کز خطا در خط چنان زیبا می افتد
باب دیده که کوشش پی افکار اندازی	بلائی شش آید اسپه مرا شاهی افتد
ایری انگشت افتد بر دیت مردم از حشر	کسی نبود که در غشش بر دینا نی افتد

## و ایضا

دل آرد وی وصال دارد	بگر که چه در خیال دارد
کشد که یار خواهد کشت	غم نیست که اقبال دارد
دل کم شد و عاشقان در آن رخ	دیدند که حفظ و خال دارد
خوشید نه مجروری است	زان روی که اوزد اهل دارد
پاری چشم اوز غوغا	از دیدن ماطال دارد
کرانه ز خوشت ای دل	افتان خوشه مال دارد
ز وقت دین غزل ایری	بوسه غن کمال دارد

## و ایضا

دوش دل در سواد زلف توام	شب تاریک بود از در
سر کی را کشید دل سوپه	دل عاشق بجانب تو کشید
ایستاد است انگ خن دل	کارشش از پیش گویا نه وید

دل نه و دمان یار و کم شد	کم گشته دل در گنج برد
خاک ادا که باد آورد	از آنکه کسب چتیا برد
آدم خسری نسیم کوشش	جبر از دل و جان بستل برد
محراب دو ابرو شیکم	آرام حسرت زار پار سا برد
از مجلس رقیب صحبت	گر دیم پیسه و عا که تابد
از دست رقیب جت ایر	بان بر دوپه را بجا مبارد

## و ایضا

خندک غن او در میان آمد	بدان خوشم که اورات در میان آمد
پاک مردیت می کنم بخانه چشم	کن مبالغه که گاه می توان آمد
دل کوی تو آمد که جان کشته پشت	کشید ما در آن حال چون بیان آمد
ز داغ و حسرت گهای اول شدم	چو دیدم آن سبکی بر دم کران آمد
کمی که یاد کشش که دم ای رقیب زهر	نیمت نام تو ام بر سر زبان آمد
غم تو در دل من باز آمد و پشت	چاکت در دل من بود و پنهان آمد
تو آمدی سرکش اسیری از فروق	ز بهر آنک پایت قدر و ان آمد

## و ایضا

دانش از غم لعل بران در پانی افتد	کمی آن شرح پسین دل بوبت با نی افتد
ندید آن چشم را ز کن عین تو ان پی	عجب نبود بر و کوشش با نی افتد



یکم از دل خند نکاو بکشت	تاییدی جان از سپید
ماکتند با تو پی ماند	دور بود آن سخن که نشند
تا بخلوت نشت زاده شد	شکل او را پس توانم دید
کشت امیری بامت حرا	خود فروشی ز ابدان خنیر

دایم

دور از تو چو سپهرم ز یاد که آرد	همی بر تربت فرما که آرد
یرت که آرد خبری از تو که آرد	آن خیمه به بامی غم آباد که آرد
فقد دل و دین که یرو چ عجب نیت	از کوی تو بوی سپه بر آن باد که آرد
زان غریبی رحم اگر بود اشارت	بغیر ز دکان مرده پیدا که آرد
هر جا که قدت آرد و آن من و طاقت	در پیش قدت یاد ز شاد که آرد
پرسی چه چنانست برین ده تو دانست	جز من بدست ناله و فریاد که آرد
کردم جوی امیری ز دست بادل نکلین	از کوی تو در خانه دل شاد که آرد

دایم

دل از کوی آن ماه اگر بگذرد	بیالاند ازیم که چون بشکرد
چرا آن پری رخ برود از نظر	که از بس برادر روح می پرورد
بکر کل آن به روی دلاف حسن	که مردم نیشش مان می درود
بت نو خط از دفتر عاشقان	چنان شد که نام بردن آرد

ز زلفش بود شکفت خاک سیاه  
بد عیبت ام و ز زاده بن  
دقیب آمد و برود آن سخن را

کسی دیگر او را بجای خند  
چون پس خورم او حیدر خور  
امیری نه چنی که بدی ببرد

دایم

دل را موس زلف تو در سر کرد	نچاپت که زان کیم سو بر کرد
خنقند نه گویم پیش لب یار	ماخواهم که این قصه مکر کرد
آبد کشت خیال رخ او از دل	آفتاب عجب نیت کرد کرد
رشته غم بکشت و ز سپید بدست	خوش بودا که اگر دهل منیر کرد
کی بر آید بمن سپیل او که چاه	دور بود که شب و روز برابر کرد
که در جاده و تسبیح کجا کرد و زنه	در سپه او چو خیالی و غم کرد
تا ترش خواهد امیری مرد دستی نیاز	این نازش از امانت که دیگر کرد

دایم

رفت یار و من و پشیم دم آبی چند	ای رستگان من گیرید بر دای چند
بچو اسم من و خواهر و نام آن روپه که	که برودن ای ازین دیده بد خوا چند
ای که گیتی چه تشنه توان کرد و خش	مستی و که بخود شکر کنم با چندی
غم و خاد تو آفتد در آتش مارا	زین چه خیزد که در آتش کنی کای چند
در کتف من کشیدند پشت سر و	بخرازا که کشیدیم بمن آبی چند



بدلتیر و ضحای طلبم از رخ یار	به عادت برآیم همسر گاهی خند
کار صفت ایری بر سر یکدور	حاجت خویش بخواه از دل آگاهی خند

وایستاله

روز قیمت سر کی از پیش رخسار ستاند	غیر ز راه کور یا نمشاکشد و شک اند
متب و بابستان بر فضل میکند	ی کشد سر جاک پستی دید از حد بگذراند
نمشاکردم بخون دیده لوح چهره را	نمشاکردم دل با تو خط نام داغ و اند
ظاهر از خواری تر دامن غش	مگر او سپرخ روی خانه چون گل در اند
دیگر آن در آب میرانده کشنای میش	پنجکشتی بپا آمد در زبیر خشکی ز اند
خاک پایت روزی است آمد و رفت از	من میدانم که او را خاک ایر و ز اند
چف باشد کرد را او که بشنید خاک	ویرا پیری از سپهر قنطیر رخش نشاند

وایستاله

روی تو با چادر را شد سار کرد	دورست از میان او که نزار کرد
دل با بر کشید غم و باز غارت	بالا کشید زلف و دم زیر بار کرد
آن غش کار کرد و بدل جان گرفت زد	خود آن گرفت جان برادر که کار کرد
سرفه از روی تو و چست بگو حبت	او در میان که شد سپهر اختیار کرد
نمرد امک را وقت از حسابیم	با غلبان خود گرم پنه شاد کرد
دارم هزار شکر ز بخت که دید را	مردم هزار دانه دکن کار کرد

آری زار گفت او با میری سان کرد	بیار آه و ناله شبهای تار کرد
--------------------------------	------------------------------

وایستاله

زان دل نیک چو نخیاب روی مار سپید	کار آه از دست دل با نجا مار سپید
خواهد او غدری که تیر با نیاید بدست	عاجت این غدر خونیست آن با مار
نیت یا راز که راز امک مادر کوئی	زود و نواند کشت انگش که با در آید
بست در کیدی او با و بسیار قصه	ز انک بسیار از دودم نیرد مر جاک
شخ سالوس از زرد کی پیش زان دم زد	کر چه او پرت انابت آنجا مار سپید
روی او دم شود مردم ز راه سپردن	و چون آری بکل آسیب از سر مار سپید
در سواش فاشش روح ایری می پرد	که میانیسی با و از عالم بالا سپید

وایستاله

زبان سپرد و کفزار بی خرم شد	تا آمد و گرفت کفزاری بیل کشاد
از راه لطف سرودش بدنی رود	با نشان راست دل نیک افتاد
از دست آیت رخسار میان خط	روشن شد آن حدیث که آنزونی الزاد
آن آب زندگی چو روان شد ز چشم	انکم ز سپهر روان شد و دیگر سپاد
روشن زد و دیدم و از وقت کی	چون از نو ببارد که روی داد
فاش زبانه بود و طرطری عشق	رجعت بر آن طریق و بران زندگین داد
مرد و ز روی یار سپهری چنین بکار	پند خلق چنین غور شد با طراد



ز ناز آن که سر چو آفتاب بر آید	همان فرستد چشمتان آفتاب بر آید
نباشد چشمتان آب شد ز شرم و محبت	که گوزده در دست و پستی دست از آب بر آید
چه چنانکه بر آمد ز لعل او بر سر من	که گفتنهای عجب در سر شراب بر آید
رو در قیاب خفت از نظر تو پدر	رو در آینه سر چو آفتاب بر آید
بخت و جوی تو ای سرو آب را که دارم	که در سوای تو سر سو بخت شتاب بر آید
کمی که از غنای کج چون دور شوی	نزار زاده آید از دل خواب بر آید
بگویی دست امیری دل تو رفت و گور	چنان رفت که ممکن هیچ باب بر آید

دایستال

زان غمزه تیرا بدل و پیش می رسد	بگر جابجا پیش در و پیش می رسد
زلفش که ریخت خون و دم سر نیاورد	لیک عاقبت بر خورشید می رسد
کشم که از دمان تو کاسه رسد بن	خندید و گشت جبیندیش می رسد
پیش از کار بوسه رساند باستان	شمار پست بوس می و پیش می رسد
ای دل بین که بستر خشن چشمتان	بچسبکان خوش لبش پیش می رسد
پشت در او زد و اسکر کی کشم	که لطف او باز کم و پیش می رسد
بنگر که سر زمان با سپری چه بسما	از دست آن کار خفاکش پیش می رسد

دایستال

سری تو ام که در پای تو چون لعل و آفتاب	ز سپر بکشی پیش رو و در دست و پا
--	---------------------------------

ساعت دین و دل فرود زلفت یک یک ببارد	کشم از زلفت آنرا اگر در دست آید
شرکم از آن خاک پا افتاد چندین جا	عجب نبود از چون میرد و بسیار جا
ریب خس مرا گذاشت تا در پای او فتم	لی در پای کل شاید اگر برک یکا آید
بپوش مردان افتاد انگشت از چشم و رستا	ولی دیگر نگویم که رازش معلوم آید
تو پندار کی در یکجا و مانند آن درخ بام	عجب دارم توانی انجمن در آستان آید
امیری دل و نیست و دو تان دال زلف	شود آری و دینم از دال چون لاشع آید

دایستال

عاشق روی تو از سر و جانم گشت قنار	مر که در بند تو شد دل ز بستن بر ناز
آه و ناله غمیده خیالت نیست	ز دلم درد تو بر ناپست و دارا نماند
جان بود ایست آدم و سرگزشت	جان لب آدمه راجع بجای رسد
دی گیسو هستی از دست کی کردم	تو بشیند و ز حیرت و غم از باز آمد
در میان من و جلت چه غبار پست که او	تا مرا از خطر انداخت و گریه خواند
انگش را در ده بجاک مدت داد و آن	سر سپری داد که و عده که بسیار داد
ناش از راندن انگشت شتر راند	بنگر که تو را سپری چه پنهان داد

دایستال

کرده دل نیاز کی در بند	با من ای شوخ ناز کی با چند
گشت زنی را پستی چه تو نم	از پای غلبش میان بر بند



خسرو پناهی آن مان دید	کشیده پسر بزرگ کیست
کرم شد زور پس از آن قد	چو عیب چون شد آفتاب بند
برانش چو پانی انگیخته	از برای ندای خوشش بخند
نیت در خور و من بجز غم بود	بستم او که میخوارم سو کند
پست امیری را بشیر کال	ای که نیا که نیستی را خند

وله ایضا

کسی که بجز پیش که نظاره رویید	کو ابله و غولشید بر کنار راه
طلوع پسر جان بخشگی که بر بند	بحکم زلفش مادر استاده و باد
دام بر ورق اسرار از او چون	دست من را در لایب قرار بود
بجاست یک صبا تا بسوی دست غری	حکایت دل بجز لوح ابدی آید
نوشه وصف تو زین پیش نوشت اگر آید	و آن در هیچ کرد و صفت از او آید
عجب نباشد اگر در آن قدم قد اشش	بکی که راز نهان من آشکاره نوید
نخستین سحر ز ناز تو طبع بیان	پاکو که برین ده و دل که چاره نوید

و ایضا

اگر پیش خست کل زنجارت به رای	کی سپرد بدان قامت بلوی بر
روی تو را دور نماید که به پشم	آری چه عیب آنش اگر دور نماید
ز نزدیک من آن که آمد چه توان کرد	خود ما بعد از ما بود آن که کم آید

در پیش دو چشم از دل سخت تو چه گویم	گفتن برستان سخن سخت نشاید
سبب سبکی از زلف تو دارم بدل پیش	کار و دم از زلف تو سرگزشتن آید
مانده گوشت دل سپه سرد پام	چو کان پسر زلف تو زان دل ربا
زلف تو مینا امیری که بپند	ابر پست که باران غم و غیبه زاید

و ایضا

کل سپه جور از تو دید بود	که گر پان خود دیده بود
مار زلف تو زخم زده دل	دل پسین از آن کزیده بود
اگر تو پیش می کنی - را	بکس که گوید او ندیده بود
ویده باشد چو امش با تامل	انگ که گوید او ندیده بود
هر زلف طبع جان سپید	هر بخود که از پسین بود
چو طبع از دوشم خون نشان	از کلم که پیکر دیده بود
دشمنهای زلف او نشان	چون امیری چاکشید بود

و ایضا

میرودم از پسر کی تو جسد حست بود	زار زوی رخ گلگون با چسبش بود
ندول از ما کرت بود غباری بر	عند که دیم که دیگر نشستم چو کرد
بنیست دل خست تو پر نشخوشت	که با دکت چنین کرد و زیاران بر کرد
از رقیب تو که بسیار بود غم غوریم	اخی شش کن که چو ما او غم بسیار خورد



کشتش آمد نام از پله باز آوردی	کشت آمد بر آورد و دل باز آورد
تا شد خاک شد رفت جواد از سر کبر	زیر پا آن بنی محسوس نظر نیز کرد
دل نخواهد توان بود امیری محسوس	خوام ای بمل سینه برگ که باشی باور

دایست

از رخ تو اگر آفتاب سال می برد	چرا پیش تو از شرم در زمین گم کرد
دل میان تو بردیت و در کین آن چشم	نگاه دار که نگاه از میان خبرد
کز غم از پسر کوی تو بگذر نه آنا	ز آب دیده عشاق چون کسی که رود
یکی نو در رقت بد کسی که رسید	کسی چو کوزه اش از جنس آبی شرد
چوناک شرفات خون دل خورد و دایم	که از او ک خود را بد کجا که خورد
ز زلف او کند هیچ مرغ دل پرواز	از آن سبب که شب هیچ جانور نبرد
غش خسته امیری در رخ بران در سود	چو سودیت تنای چنان کسی غشود

دایست

در چشم بر جاده و مال نباشد	نظر بر جاحب جمال نباشد
کشیدم بی زینت از راه صفا	که بد آه سینه در و حال نباشد
دل از صفت خود پیش آن می گویم	کنوید سخن تا جمال نباشد
رود بانج چون در زلف بکین	چو عسری کوی ماه و سال نباشد
بخندم بی ز اعتبار و قسبان	تخندم بی که تا جمال نباشد

تیغ ابر چو خورشید عالم کمر  
ولی دو تشبیه زوالی نباشد

غزل کت امیری بدوق نباشد  
نباشد غزل کت خیال نباشد

دایست

پیش خست پاوه باشد	خورشید زره زیاده باشد
مهر جاکه سرت پیمو زلفت	در پای تو اوقت داده باشد
عاشق عیسر خوشین را	دور از تو یاده داده باشد
در کوی تو پای نامیاده	دل پیش تو سر ناده باشد
ملکن کرپه در ابرو است	خوابم که آن کشتاده باشد
رازم بر شک با جاده	پیش تو کرایه ستاده باشد
در وصف لب ترا امیری	بنو حنسی که سادو باشد

دایست

مردمان روی تو نوا دیده پری بخوا	که به چند رخ خوب تو حیران اند
ز میانست بهشتی کردم و مردم غافل	آفتابیت در انجاء کس که داند
سرور اقامه آیت که در پیش است	چون به پیشد پس کار خود شتابند
چو پروانه کسی سوخته و میل شد	عاشقان تو همه سوخته بخت اند
لیخ خوشن شیان مغر صبری	دارم عدد و در که این طایفه آن خوانند
خلق را پاره بود مسیحی که پان این	تاریق و ملک کوی تو هم یار اند



یون امیری همه بر سر زده اند از زلف  
عالی در طلب زلف تو سرگردانند

### و ایضا

می گفتم باز من غمخیز و دگر پری چند آنکه از نام و کتب شرکان تو یادید در	تا از ان غم رسد بر دل تن پری چند آمد اسم که کند پیش تو تفریری چند
نخه داشت کل از روی تو چون یار سایه سر و گرفت همه طرف چمن	کرد و در پیش تو خوب تو تفریری چند از تو آموخت مکر و سر و بهی گیری چند
می گفت آن شکنه زلف و بهی زلف صبا دیدم از زلف تو بسیار که داشت که او	تا چمن باد صبارت بیگیری چند دل دیوانه که داشت بزنجیری چند
بر سر خاک امیری تو را خلاص است دور بود که سپک کنی یا دگرگیری چند	

### و ایضا

نشد از وصل تو یک روز دل غمناک روی بنا که روان سپهر بنماید	مردم و دولت پادشاه تو نام نهاد نبود زنده که در پای کلی سپهر نهاد
گفته بودی که بکام دولت ای جان کرم در شکنجای سر زلف تو دل مای گرفت	رخ نمودی و مرا سپهر چمن بود مرا چمن که از پهلوی ما دل بکام نهاد
چون صبا کرد سپهر کوی تو گشتم بسی معنی داشت و لم باب او پیش از حد	جز به سر زلف تو دل ناخشا داشت باطل بی صحبت سکن فراد
کار از آن روز و آن شود آن از یادش مگر دایمیری تنهای جان کار زیاده	

مرا بر که آن سپهر و خدایان بد را بد خز طره و رخساره آن نه توان گشت	مار از سپه دیدن او جان بد را بد ایری که از آنجاست تا بان بد را بد
بالای پیش خط به رآمد زلف است از دایره خط به پای بر دین مال	چون خنجر که از چشمه حیوان بد را بد کی گشته و از خط زان بد را بد
چون سپهر کیشی دل که این افتاد روزی که گفتم ابر صفت کرد بران	مشکل که از آن کیش مسلمان بد را بد از پرده چو کل خنجر و خندان بد را بد
زخم که بیصفت میرند از تو امیری زخمی ز کین که ز دیوان بد را بد	

### و ایضا

مران تیری که زان کیشش آید کز فتح آمد آن شایسته	یکایک تا درون پیشش آید بلا ابر سپهر و پیشش آید
گفته ام از یک و دیدم پیشش به جانشین و جانم نیاید	از آن چون بگذری این پیشش بجا جایی به جانشش آید
فادام و دراز و سپید بان شدم ابر ز پیشش خرم بان	چهار چو چهل و دراز پیشش آید ریش خندان بندم پیشش آید
امیری دل بگویش زلف از جوشش زلف آن نوع که با جوشش	

### و ایضا

چو رخسار کلی هرگز بسرائی بنام بلال از صبر کان روی پر تاسه نماند	
--	--



آنچه ز پیاوینم جان دهم شست و دانی	طاقت آنکه مرا آیی و در یابی نباشد
مردم چشم ندارد و بار چنان آشنایی	چشم خود آن کسی در مردم آبی نباشد
ذکر قلی چون بر آید بحد صوبه از انجا	صوفی نبود که او را ذوق قلی نباشد
مکرده ام از بوسه شنیدم و در حسن دادم	مگر چه شنیدی و با دوست زنان ناما
غزوه جادوی دایم بر چه چند و خوابا	روز و شب چون کار عاشق غیر خوابا
زار ز دی لیل او کردی و رستی ایری	بست عاشق آنکه او را لنگ غبار نباشد

و ایضا

یک مینمی نیست که گویم غمی چند	با کام دل خوشی ایام سپه چند
از خوان و صاحبش آل از رده مارا	چیزی نرسیدت بنیر از آل چند
در سر قندی جان و دل شش آرم	مگر رنج که جانب یاران قندی چند
زین در زویم لنگ نیست چند که راند	از جان و جان رفت بجور و سپی چند
خوش وقت کمانی که برایشان کفرست	مقصود دل و پست و به بهی چند
ما کام نیدیم مانا که کشیدند	بر اهل دغا از غم و سخت برقی چند
چون کشت اسیری بوی رخ او خاک	ز د آتش دل بر سر خاکش بسی چند

حرف الراء

چو زلفت کیرم از رخ پرده کمر	که بن بکوت در قناب سحر
مرا کینستی کو تنه من است	چو کیم چون کرمی سحر

میان خواب و دم زان غمزه تیری	پا و راست کن کارش یک تیر
عجب بکین دل آنکه کسیر	بزدیم و بکینستی زیر کتبیر
چو شد کرباقت شربت ز آب	که شیطانی نیز باشد از آب
شراب کز ام دل کی شاید	در است این کبابش از دم پر
بومنت خوب روزیانی ایری	نه من شبا سخن هم که تشریر

و ایضا

عنی پی میزند و دراز روی آن بر سر	مگر که تواند رخ زیباش دین کو سر
کربشی ای جان خورشید هستی رو	در کی خود غنچه کن خوشین را پر کمر
پرزاده را بلند چو کمر روی خوب	کی رسدای دوست با کفر و انان قتل
ناشنیرا دنی بام کو یاری خپان	آنکس که یه با داین قصه و آرد نظیر
دختر من کرد و این زان حسد و غم	خود که ازین شیشه کشت اینها و غم
مایه تیر غن از چشم او قانع نیسم	او نیار و کرد و درازش خود مارا سپهر
یار که ذوق خیران دارد و امانا کان	چون اسیری کن تیار پست در عالم قهر

و ایضا

دایم باو نیار بسیار	مر چند که کردار بسیار
دل دید ز اشتیاق رویش	بود آتش غم که از بسیار
دکک دل از د و خم خوش	واقع شده ترک از بسیار



ای زاده اگر تسببول بود	سودت کند ناز بسیار
کو زمت آنگاه باز گویم	دارم بدانش راز بسیار
در پیش قدت بیایم و دیدم	کوتاه بود روز بسیار
شد بند تر از جان سپری	از روی کن جسته از بسیار

داستان

در زلفی رخسار با بکری ای سپهر	زین گونه دیدی گنجی از روی سپهر
مرز در هر روز رخت روشن شود بر نشان	سرمه و اوار رخت از دانه دیدم تر
از روی تبت رایتی بسیار من هر زمان	این بار از کم ز جنتی پست بر دم در
تا کی رقیب باز از لطف و شادی آید	لباسی کن که مرا هم از گمان پوشد
از هم تر غریزه است تا چند ترسانی مرا	عاشق بودی دل سپیده آفتاب شدی جگر
مگر گفتم محرم که دیدم در خواب لبای ترا	خندان شد و گنجایی شیرین بود خواب
ناله که بالای لبش دیدی امیری فکر کن	گویا بسواش واپست آن غلبه را

داستان

رفت نزدیک رخسار در خواب چشم آن مهر	آید آری مردمان از خواب نزدیک
بیکشی زرقم بگویش با خبر کیسم ز دل	دیدم آن رخسار چون باز گشتم بخ
چند تو دم ز خواری شدی کی با خاک راه	ای عزیزان خاک راه او برابر شد
دل چشپس رنجبار و دوران گوشتیم	ز آنک نزد پست جایی مردمان

ای رقیب از دیدن این لحظه دارم دل	شد و دوباره اگر چشم ترا بار دیگر
یک الف چون قاتل یار یا نیاید سالها	که منم جسد خفای خود که زیر و زبر
پیش ویت مت ماه از خادمان کنیز	ای سپهری ماه را دیگر بروی او کن

داستان

کر سدرمان کن باز در آید دیگر	با دل و پیش کاسه و برآید دیگر
لب بپند از غنچه پیش و نش	کی که از در که در من غنچه کشاید دیگر
ای مگر باب اولاف زن قصه خوان	پیش این نمان رایت نیاید دیگر
دوستی بود مراد دیدن آن آید	دولت زنده مراد روی نماید دیگر
چون خواهم من یار بشیرین کاری	که دلم را بخیر آن هیچ نیاید دیگر
بار پیش کنم خجسته و خورم سوکده	بسرکوی دی این جنت نیاید دیگر
غذیست امیری و دل مدت بحر	اگر او را بسیر آید بر آید دیگر

حرف الزا

بود و چند کنم ناله در مقام نیاز	بیا ز چنگ غم داران خوش خوان
لم ز شوق فتنه از در مقامی کرد	چنان بند که آنجا سپهرند آواز
پاری من چاره در نیاری سپهر	چون پای توانستم تو او فنی در ناز
ایکشتن عاشقانی کنم تکلیف	بماستان خود ای دوست که گوی پروا
لم بسره و رخ یار و من شد حرم این	که نقد قب ز من بر د چون بر د کداز



حدیث زلف تو تا از صبا بگوش سپید	خزان خیال پیستم ساقای دراز
زلف تو چو امیری سخن دراز کشید	پادشاهت او را بوجسمل کوتیاز

وله ایضا

غنائت ریخت خون باستیز	گشتم آن دم باو که دست میزد
بسر زلف می کنی عجبی	فتنه زان وی یکی آینه
نفس نیست نه حق دل نبوده	آه ازین صوفیان رنگ آینه
باشم آن زمان من در بخور	مگر دم پیش یاری پر مهر
پست پست خاک می باید	ای پست قتل ما سازش تر
خبر تو ای باد پس خبر ببرد	خبری که دست روان بر خیزد
ز امیری و عارسان و سید	غول خد جانب تریز

حرف الپین

پیش و خواهم که آیم پیله اس	زان بی بدایت الهام پس
پست مردم آن رخ میباید	جون باشد سپک از خود قیاس
در سواش که وی کل جای پاک	چند پی پی سخن را در پاس
کشته گوی باشد پاس دار	مرچ کوی بعد ازین دایم پاس
تو باکر دیم و زلف او بخت	تو به عشاق را بنود اسام پس
از زبان باکو با بخت	ترک زمان گیر و خد خود شناس

چون امیری چند مردم شنوم	دیدم آن زلف و پریشان نه
-------------------------	-------------------------

حرف الپین

بقدرت راست کردم خورشید	شدم امید دار از نشت خورشید
چاند از می بندر گشتم	مرا او گشت خود از نشت خورشید
رقیب از او که غوت مایه	گفتم اریه یاران غوت خورشید
زمان داشتیم صحبت براه	معلوم این مان صحبت خورشید
مرا ای شمع بیاری سوزان	بشی را هم به دور خورشید
بگشتم و بعد ما دایه و خورشید	مرا گشتمی دل در حرمت خورشید
امیر را چه ترسان از نشت	مگر او دانه است آن دولت

وله ایضا

چون از ناز که سپرخ بر آینه شش	مگر دید از می کلون شده کل کل پس
در سرمست خیال که کنارش کرم	بشکل افست که تن دند به پرش
کاشکی از پای او که ز خاک سازد	آنهم فرغش از میمن بروشش
مست باز نشکر لاف زنده باو	از پیسای سیاهی بر دشتش
گشتم وی نه بر کف پای تو شش	سره چمد که بایست بی روزش
باغبان دید کل نه چشمن تو از ان	مگردن پسته بدون آرد از مرش
روشن شوا امیری بود از دولت شاه	پست امر و زکی را عجبی برخش



دل که خواست از آن غنای تیری رسد	چه باشد از تو بکس با اشارت دل
بر و خیال میان تو مر زمان دل را	پس که بطلد لعل خیالی بر پیش
قدت روان شد و قیام تمام او سرود	نشاند است که سرور ایامی خوش
بند او که رسم کت سرود و دست آن	اگر نر اید کند او نرسد بعدش
مرا بشنوی که به هر چه بخواید	کسی که تابش او شد چه غم ز نیک و بدش
کشند اهل ریاء ز درجید	دل چه بود که دل سوی دیر می کشد
طعم برید اسپری ز اطلال گردون	از آنک آن نشسته بر جلد بدش

وله ایضا

زانش من تو کردیم سپه جوش و خروش	آقا دیم خاک سر کویت پویش
بعد کن تا بدل از منزه و سامان تیری	آنچه از دست تو ای دست بر آید کوش
ای دل از روی کنوز چه اگر رخ کند	بشم داری کن خنجر رخ او در کوش
بفرودید مرا با یک کوش یاران	یار باید که بود در همه جایار فروش
شد سپو از از صحبت نه ان سرخوش	دخواب است از ان سر کینه بدوش
شدم از خود جوهر روی نگار سپه دیم	نزد گفتم ازین حال ز نکت خوش
صورت دوست چو پوشید امیری از غیر	که کشید که او پیش شد صورت پیش

و ایضا

کشم غنم خنجر کشید آن بت بدیش	دل کنت که دار به دوست حش
------------------------------	--------------------------

۵۶

اینک عجب غمزه در رخبت بی خون	اما بر دوش ازین واقعه با پیش
ما را چپ و بی پند تو ای غلط پر کو	شویش ده غمزه کارا تو ازین پیش
ای شاه تبار نیک کندار دل را	خاغل توان بود ای از دل در پیش
پیش از من پارس سر من که کشم خاک	مینی قدس به رخ کن و پای پیش
از پیش تیر تو خوش آمد دل مارا	آآمد و پشت به پلوی دل پیش
ای توان بود و این دور اسپه	از جام می اندیش و در کج منیدیش

و ایضا

راندن خنجر در امش	کوشا پسند کنگان فش
چه عجب کردم قد از پا	یارا ذاخت چون بت کش
نی اگر اند مرا شدند	بر نیاید ز انصال دش
که بر آرد خاک کز انشت	بسج سپا زید کو خون غلش
آپایش نهاد ایم خرف	میشا پسکنم در قدش
زاهد از اید بر تقویت	عاشق از امید بر کرش
چون امیری بوی دشت خاک	سج بادا شتند بحر شش

و ایضا

سگ در کوی تو شد خاک بر گیرش	وز ز کسوی تو دم زد منکر پیش
بشان زلف چو زخم که دل بود است	ترک بودا کند تا کشی ز خمر شش



دل در خط تو بر کرد و سهرافرو ل	طراست بران دم که گد بخیرش
غزوات پری نشان تیر و انداخت بکلم	دل چکر دست که مرکز زسانی تیرش
از رقیب بان کدرم کشتی و دست کیرم	شکل نیست ترا کجده و آسان کیرش
نخه ز دلاف کمر با دست پنهانی	زاکب بلن بمن شد ز سپ تو زیش
ویدام و دشمن بخت آن دورخ و حیرانم	خیزد و سهرافرو ل که گد تیرش

حرف الفین

دل گرفتند ز من زلف و رخ و بوی داغ	چو مرغی که گیرند شب او را بچرخ
پست در داغ رخ یار کل رنگ کین	کل خود روی دیدیم ازین که بستان
داغ گشتند خط و خال ترا اهل بصر	زین گشتیم خط و خال تو شما داغ
و ده دادند و چشم تو که زشت و زیم	ترک کردند نه بدیدند و ترک تو داغ
آتش افکند بن از زلف و روی و شش	اخذ و نوحه را سوخت بلی سر که داغ
که خور و پیشخ با و از ترانه و صاف	زاکب شمول ز پست ز خفا داغ
چون امیزی که دم بر سپر کوی تو جان	تا خیزم ز سپر جان زینم بستان

وله ایست

دل که پروانه وار بودش داغ	باز چشم تو داشتش بچرخ
میل داد از خویش رایت کند	تا کند وصف قات تو داغ
پنهان جواد سوی رقیب	کز سپر او بدر بر بند داغ

پست بخنی که گریست بخار	با تو ز آردم شمشیر داغ
از تو بودم چو لاله عشق و خون	ز فتنی چشم و ماند بر دل داغ
لی توانم بسای دیواری	ز بیانم سپیدی و نیر داغ
کند کفر اسپری از حاسد	ز مدیل این سپیای داغ

حرف آلفا

خوشت شرب می پای یک و دیار نظر	دل ز یاد ما زین کرد شوخیم بستان
کبری داغی مرا چو زاهد پست	داغ پست مرا هم دل داغ لطیف
کاه پیش وقت شمار تبی است	خشنی تیران وقت را که پست شریف
که از تاسی ناله های می شنویم	چو محبتی بهم آورد و شد بستان
بزد من سخن زاهدان غازی نیست	آن رجوع کردم که بود قول پست
کافیه کران جان پیش پرده	لطافتی تصور نمی شود کشت
ندیم گشتی امیری براب یکد خاک	چمن پست کن خویش را در کمر پست

حرف الکاف

آفتاب کردی کی شوم غناک	دلم بوزد اگر سایه ات قد بر خاک
این تور و ابا شد از خار کند	از آنکه چون ال غایش ترا پست و این یک
ست غریه میکنی هلاک من دیگر	ز پس که داد مرا انتظار کرد هلاک
پنهان که از نه چاک در دامن	مرا بکن قات پست در کربان چاک



زلف من مگر کنایان زلف او چو روی	مرد و دل خد رکن ز مردم سپه پاک
عجب که ای بی مهر دل نخواست ترا	چو سوخت آه دلم سرچ بود بر خاک
بیل نماند اسپری در غی زرقیب	مگر آتش سوزند مگر از خاک

وله ایست

کل جبهه که ز غم و زینک	پیش دی توکت رکن بک
لعل افتاد و دراز کمرت	مگر سرخوش بازن بک
منت آینه ایت عالم گیر	خطبر و لکری کشید بک
کردم امک کوی از پی بر	نخوان سپیر کردل بک
همچو چشم تو راه زن پستی	بخت رانیا دست بک
آنجایات باشستی آمد	غزوات شمر کرد و رفت بک
ل و دان و دقت اسیری رفت	ایستی زین جیات مت بک

وله ایست

فرشم پاوان لب مردم شراب بک	تا چند بی دانت کردم غول بک
دل دید قانت را زان بر کشید از	بگر که در بنده چون راست کرد بک
بگر نیزم از رقیبت بر دل کران سپری	مینی غول کشتم از صفت کران بک
دل یار من از ان شد گوشت غرق در	باید که یار باشد سر جاک پست بک
دکنت از رقم غم غمت زود چایم	مگفتیم که اراد را آید از دم بک

بخت غمزد بگردیم حصار لب	آری حیا را روان گرفت بک
پکان تیر با شش دل گرفت ز کنی	سر جاک رفت اسیری پکان قدیم بک

وایست

از زلف تو تا عمر بود بگرسم دل	افتاد زلف تو مرا قیست بک
ای دل ز تو حاصل بود آن دم که شوی	کر خون نشوی بگرسم او از تو چه حاصل
پکان تو میرید رکن جان و دل	بر راه و روان سرخس بود قطع منازل
سر خد که خورشید شب و روز بگرد	یک از دنیا را که شود با تو بک
از دیده بی جوی روان گشت زنده شمع	با آب روان قامت چون سرد وایل
خاک قدمت خواست سر مگر جود و ان	مردم روان کی شود از پیش تو بایل
گشت از سر تو بنده آن ما اسپری	آزاد شد از غیبت ز می بنده بک

وایست

من ز کان ابرو شش که کشم بر و دل	پیک چو کشم من از ابرو بی دست بک
مرد بود که آورم پیش تو که چه خوشی	پیش تو سپردم همه ام تمام ازین بک
ز رخ پست در دم روشنی و طاهر	بر تو نهفت که بود آینه است دل بک
نم زانت و ایا میل سوی قانت	مردم ترک برایی پست سری بک
رزوی قدمت که سر و پای سپری	باز بلای کیرت که بماند پا بک
نشدی دولت است منت و دانت	کر تو شکست ز غمی که بک



ای از خط تو بر دل عاشق غبار نسیم	گو یا کشید زلی خون بر زمار نسیم
بشم تو میرج زلف تو دال و دمن جویم	سازی دین بر حرف و جود بان نسیم
پوسته ابروی تو جعد زاب چشم ما	آری کان خراب شود در سواي نسیم
ظاکر کنند مردم چشم کراستی	زینان که می نند بر آب روان نسیم
سازیم بعد ازین تسلیم سوی از مرده	تا بر شیم شکل میانین آن تسلیم
می گفتم بدم بگو خواشای تو	نیکو طبع دارد چو خود گفته بدم
دیدار و دوامت امیری یک نظر	نمود باستان رخت هیچ جز کم

و ایضا

ای کل زینبیل تو پریشان بی لیسیم	جی زین برآمده و در سپاسیم
شد ساطع که روی تو داریم در نظر	سر سو که سپردیم بان معالیم
رفت دل بکوی تو پسر تیر میرود	بر ما کیر عیب اگر بی سرو و دیم
واقف ز زلف کشیم از آن سیب	در قبه دمان تو غریب فاقیم
باشیم پیش کار تو آزار سپیدان	جانا کان بس که ز کار تو فاقیم
بر آزار و دیدن کن گریه ای نیستی	بکدر ز ناز و ان که دین بحسب کاهیم
مر جند سپردیم امیری بکشت نظم	از جان که ای آن بت شیرین شایم

و ایضا

پش روی تو نام می بریم	دیگر او را بچشم کم نمی گیریم
-----------------------	------------------------------

نمک شیم از سر تیرت	از پیر رایتی نمک ندریم
عالمی را یک نظر کشتی	است گشتگان آن نظمیریم
تخ او راست در و مراد	سر بگیریم و در و سپریریم
قد ز دلف با لبش دیری	ما از آن کد حش چغیریم
شد قیشتن لای جان	لاجرم از بلا شین مندریم
ای یک کو کمر امیری را	نه جان دوستان یکد گیریم

و ایضا

چو چاقوت پری غریب را در تمام	چوین زلف تو دل شام دید و کرم تمام
به دور روی تو دیدیم حدیث تمام	نمود روی تو بر سلق آیتی از نور تمام
بپیشش ارچه برابر کنندم تمام	نت که نازکی او چشم پوشید تمام
که کردش بخشای در آید از ره بام	چنان بدیدت از هر کرم شد حور تمام
که پیش قامت یارم نمودن اندام	بگو شنبه بماند سپر و راد باغ تمام
اودن صاف نثار و کبی غیر از جام	درین پیش کیم از که در سینه خال تمام
بماند بر ورق روزگار از سپه نام	تخلص تو امیری که بت مطلع فیض تمام

و ایضا

تا زلف میل تو دیدم	بشم طمع و بخاشیدم
دیدم ز لب لطیف جان	خزنی که بسر خود ندیدم



کشتی تو خنده ساخت بخت	از دست تو من جان بسیم
زلفی ز پت خدایتا و کشت	سر چنگ که در پیش دویم
چون برو کان بدست دل	من بستم و گوشه گزیدم
کشت بش کی دم کام	این راز زبان او شنیدم
از باغ و صاشش ای میری	رفت آنکه کل مرا جیدم

وله ایضا

چون ترک سرو سامان گرفتم	طریق خدیب زندان گرفتم
چو شد که جان گفت آن سخن منم	لب او را بجای جان گرفتم
گرفتن جان ز من در راجه شکل	چون بر خوشتر آسان گرفتم
کشیدم غصه آیکب آن لب	من پسین سرگردان گرفتم
لبش از روده شد از غایت لطف	بشی و خواب چون دکان گرفتم
نشادم آستین بر غلق آهن	چو گردان گوشه دمان
کن صفت بی در شوا میری	ترا در نازک پستان گرفتم

وله ایضا

چون بخت زلف تو سرور آوردم	پسری جام دیوانگی بر آوردم
چو داند آنک ندیدت لذت پخت	که من بخت بسیار بر سپردم
ز دست آه بر آورم مرا از سره دل	چو سود از آنک نشنم آغوش بر آوردم

سیان باد تو را بد سپه جاده تها	تو ز بد شکست و من این دینه را آوردم
چو روی بگردنم برین از مرگ	من هستم بر نیازی برین آوردم
بجز خیال تو خواهم که در درون نبود	بر روی پیش جواز غیره بر آوردم
بود جو خنده امیری و یا چون حور شید	با دشت پر خور و امرو زور آوردم

و ایضا

دانتکت من شیرین زبانم	خویم من ز بانبت راجه دام
اروی از پیش من تپای آن رخ	ازان ترسی که چمن سپرانم
کمر می جسم بر جان کندن من	تو دل هستی و من غمت خانم
تم چون خاک کرده بجای سپین	برایه از سر گویت فغانم
برآتم من که دیدم آن سپان را	خیالت این که میدار و برانم
بخواد خاک پایت در چشم	بکت از ابردم چون بام
امیری دل نشان تیرا و کن	کرمانه ازین نام و نشانم

و ایضا

دل رفت بیدن تو جانم	جان دهنم تو شد و جانم
کشم بر تو خاک گردم	رو تا پنهانم از من و جانم
بر دواز تو سبب تو تپا	کرده و خاک آستانم
مرکز ز سپه فرا بگردانم	آتم ز تو باشد و نشانم



بر دل من چرخ نویدی	سود از تور سپه درازانم
یارب تو چه عمر نازینستی	دشمن تو سپهر شه جوانم
دستی آن من امیری	دارم شکلی بدل کانم

### دایستاله

کل در چار چوب هم	پست دراز کی قریب هم
من غریب در کز قریب	یادت ناید یک و غریب هم
از برای صلاح من کرده	کفر با صاحب و ادیب هم
من و دل غم خوریم چون بار	پست شرکت دانا و پست هم
چون کل و خارا به من خطره	مگر به چشم تو در قریب هم
در دپه طالبی مرا گشت	ای غم هم بر و طلب هم
با امیری قریب ناکریه	صحت زانغ و غلب هم

### دایست

سرم کل رفت و ما شراب نخوریم	نشد بر دم ما آب نخوریم
زین غم و حسرت بسوختیم که روزی	پس رخ جو آب نخوریم
خون جگر خور و آب دودیم	شربت غماش شسته کلاب نخوریم
از سپهر خوان غش نصیب ندادیم	تا ز دل خوشتن کباب نخوریم
آن لب میگون بجانم که آن دم	از غم و اندیشه خون ناب نخوریم

پشتن او نخورد دل غم آن لب	بازد گگون با سبب نخوریم
شده دل با غش خراب امیری	چشم این دل خراب نخوریم

### دایست

من آن ز لب هم بر زده و درانم	مرد و از بخت خود آشفته و سرگردانم
کس نه گفت از آن مردان هیچ	پست تدبیر دین افتاده چون انیم
کار ما بار غمت که خواهم کشید	کار و بار پست که مجموع و دیرانم
آن دل تحت اگر از حال دل پارسه	بر چشم او که کسک بود که اینم
پست در حسن و دایت ز رخ و زلف	که با خلاص شام و عری خایم
سجود از تو نمانم اگر دین بود	تا گویند بدین از تو سر و دل نمانم
سر بر آیم امیری به عاکوی شاه	تا بر آیم امر و زک از زمین و شایم

### دایستاله

من شکسته زلف تو با چراغ تو پس	هم بر آید که کرده دست و پاچه تو پس
دارد روی میات چه سوی از سپهر دکان	کشد و ام قلم اینک ز شوق پاچه تو پس
بایدم جو سپیادم و پر خضر حیات	چه گویم از طرف هر دوازده پاچه تو پس
باده از غم و بار سپینه دل خوین	که شد دست جدایی جدا پاچه تو پس
بروز تیره چه و ادم جلا ز میل حکوم	شام عبودیت دار متلا پاچه تو پس
در خوشی چه پرون دم بر دم دین	در آب غم و ام از غم با شنا پاچه تو پس



بر روی صیغه افعال این جان جو امیر  
ز پوست من چراغ بخیزد چنانچه

حرف التون

انگرم ز پیرغ تو دیدن	افتاد بد عوی دیدن
بکار که درخت به ستم	آینه عیب نیست دیدن
دارم من خسته ششش آه	دشمن تو خواهم کشیدن
سکر بر قیب و آنچه اکت	خوش نیست دیدن و شنیدن
در جسد تو فاشات این بار	خوانند سپهر طبع بریدن
در دلم ای طیب دیدی	پس در دغوا هم آرمیدن
روزی که باد رسد امیری	خواهد براد خود رسیدن

وایضاً

از پی خوریز تا چنانکه می آید برودن	در میان ما و او در رفت و آید ای جان
بر رخسار و حرف و قدم غیر خطای قانع	ابر دشمن چندان است بی نیازی
در سر زوی برکت آن زلف و از پای و قنار	پیکر و دامن عاقبت او نماند ششگون
لا در دور درخت ناکاه لای زور حسن	مگر خان کرد آنچه از چشم کرد زور حسن
و دم بدم از باد زلفت آتش دل شل زار	روشنیت از باد آتش شود و سر دم
بی لب چون ساغری جان بس آید مرا	روم آفریک و دامن از من چریدگی
بر تویم از چشمت امیری مگر در دور شش	سرخ رو بهاست ما را از شکر لاله

از سر کویت بخوام چون سباز بر خاستن	عشش نیاید مردم از باد و بار خاستن
صل سگون را تا دیده دام بر پوسه او	آنچنان سستم که توانم ز جابر خاستن
بچرخن افتاد و نم سستم سوی من آی	کز قیطن سستم توانم پابر خاستن
چشم شست راه زن گشت از کان بردن	غیرا خواهد از ان در کوشا بر خاستن
کرده امبار ز داز خاک من در سر دایر	کیر و از مهرت ز سر و امن کجا بر خاستن
چون تو بر خیزی قیامت خیزد از غاری	در قیامت باشد آری فشر را بر خاستن
بر قیطن سستم امیری رنج کردی کاهگاه	بر شان طلعت از بهر که از خاستن

وایضاً

بامه زمان شراب خوردن	در پیش نیست آب خوردن
دیدار نمائست و درخ	آه از پس باغ آب خوردن
آن غنچه خور و غم دل نمان	برست نزد کباب خوردن
ز نقش که نقشه دید و در باغ	از رنگ گرفت آب خوردن
خوردن نخل از لبش قند	چیزیت میان آب خوردن
ای محبت این زمان خوشی	تا که غنم اعتبار خوردن
در دمی چو خوشی می امیری	بار و چو آب خوردن

وایضاً

بود از غلاط است از انی	قبول شستم ز می شاهی
------------------------	---------------------



بر امید خود گردان زلف و کمان	چه دانی تو از کمر و سیاهان
خوابت دل از جای توانا	ز ویرانی او پست آبادی
ز راه قلم گشت آن غمزه بادل	که پر شد بجان تو پنداری
تو پرسم ز اموشی آوردی آری	بنوستان این دم در آید
دل از من پادشاه خون غمزه آری	رعایت کند حق پستاداری
بیادلت می خورم چون امیری	چه حاصل ازین زده و شهادت

### دایستان

چو نیت میکنی از باب میثت را بدین	که رشک آید بر بانی ملک از جلال ایشان
بسیار فاعت خویش را بنیچه و فارغ	که خمری از کوخا ان پی از برایشان
چو غنا از هم آرد از آن گرفت کوشه غزلت	و صد پند بر یک و صد و یک از ایشان
کمان دار ازین طاعت او تا در سجده رود	چو تیر افتاده دور از خانه و فارغ ز بدیشان
ز بنمای میان مردمان چون مردم دیده	درین طاعت ایشان افتاده نور از ایشان
بر سجده زنی در دکان کشیده بل طایق را	ز روی و دندی هر کسی از بدول ایشان
امید آفت در بستر که کرد و بخت هم خرقه	ایسر بر بار که زدم در ملک در ایشان

### دایستان

ده سوای فاشش می شد موی چمن	وز دمان او پست و تنگی می گفتم سخن
مرغش کم می شد از دویجان پی آدم	تا کسی زخم من حیران بکرات دین

بشم من روشن شدی گرد و غبار خاک	تو بنای هم ندیدم من چشم خوشبین
من نشاکت ام دل بستان پست زلف	معد شکست دل بود آن زلف را در سر
کو نه خفتم که دارم که دیرین خنده	کت جان می کنی ال از اصل مال بر کن
پست مقصودم که این خوش آید رخ	کی بر آید زود زود از دست او مقصود
ای امیری بخشش را خواهد که ریزد خون	سر پیش اندازد بر سر هر چه آید خون

### دایستان

دل پر ششام از ذوق آن لب میگون	چو جام باد ز زنده باد لب پر خون
بخت ناکت از خانه کان الکت	عباس که تو از خانه آمدی سپردن
ز دنی از همه خوابان نیست یکی	به جان را از دولتت روز از دین
ز زلف دوست بران زاده کی بری	ز حسرت شاید اگر سر بر آرد و بختی
مرکزید قشش میان خدین کس	کسی نیافت که غیر من خست و زبون
اگر از پی آن رخ سرکش می رانم	چراست آب و چشم من این چنین گلگون
دل بویست قدش هر چه گشت آمد رشت	بزم و شش امیری گشت ناموزون

### دایستان

دل به بودی یک کلاه ازین	نشووی قنار و آه ازین
بود زلف تو بخت من بخت	بیره شد بخت رو سپیادین
بنایم ز باروت سر ماه	هر که برسد حساب ازین



بگو کرای دل یار او سیاه	ناله یادگاه کاه ازین
کر به نیکی بر آن سرگشته	پای او چو پس و غدر خواهر
کنم از دست بهر ای	که زیادت او برادرین
چون اسپری تراشد نمید	از تو بجایشش و گناه ازین

دایستاله

رستم باغ دبی تو آید زیاده	که دیم یاد روی تو در هر کجی زین
دار روی روی تو آن دم که جان دیم	روید ز خاک امر کلهای آتشین
آید و ایم در نظرت هر که خوشتر	جوت این تصویر عاشق پیا بین
جان دادن پست مراد دل چسب	که این مراد او است که شستم با زین
افتاد دل زلف تو را اختیار ما	مارا چه اختیاری که افتاد این چنین
آیند هکت روی ترا ما به شیر	آری از آن جت بودش و باغ برین
وصف رخ تو گشت امیری و یک گشت	بر گشتهای او که گویند اسیرین

دایستاله

رقی و تیر گشت بخوت چراغ من	پسر و بی ز کمر تو در دوازده
شیخ آرد و ز سوز دل خوشش بر زبان	گر می از آن کند که نگیرد و باغ من
رویم نو در کج به ای رنگ تو بار	مگوی که در نو خوشترانی باغ من
که دم بوی آن کل رخسار چون سباز	وز هر گشت کوی تو شمع باغ من

تا روی شد از رخ و زلف تو مسلم	ماصل شد پست از کل و نخل فراغ من
در دور چشم ترک تو اقم کج شد	جوی شان یکدیگر و پال سپهر من
یکبار که بر دیت امیری کهای غم	ای در دو کون روی خوشم و چراغ من

دایستاله

شکم گرفت روی من	کز پست شدت سر از این
دانات دلم بر دو تو در ج	نات شود آن کاهم چنین
بت که در وطن آن ماست	بخیم دیگر بهشتی برین
رقبت ز من کز دار بجای	که پیش تو دیداد بر دین
بنای کیش تا بنایم بمان	چنان پست این از برای بمان
روان آمد شک و غم او خد	کم آمد حسد یار که غم چنین
اسیری بران دیار می	برادی تو در باز دست و دین

وله ایستاله

شیر و شمع ز کرا باشد چنین	کل رخساری کجا باشد چنین
بر هلاک ماحطت قوی تو شد	در پستان رود باشد چنین
چون کسی دیگر مجرب رود	طاف آبروی تو آید چنین
ماه را در چرخ آرد و سالها	روی ز پامر کرا باشد چنین
من ملک کوی تو ام نام و نام	آویس را که دغا باشد چنین



کار کیویت بر شاه ارستم  
چو زنت گشت امیری پور  
آه دلدار خا به خن  
دور ازان غرض پدرا باشد

### دایم سال

کم ناید این اوروی چو ماه خوشن  
بر رخ او کی بود هر چشم را راه نظر  
پریشان بخش نیدانم گناه خوشن  
زیر دست فاش ای دل شام سپردا  
بر سرم گریه اندازد آن سپرد و روان  
یخو زخم خون باز دیت آه دوم در چشم  
زلف او پرقت و دل رفت آنجا گشتش  
گشت امیری بخت من چون زلف شکستش  
زرد روی دارم از بخت سیاه خوشن

### دایم سال

مار رفت از مهر رخسار تنه جان خوشن  
گر در باشد مجال سر کندن در دست  
دیگر از شادی منم زیر پای خوشن  
باز قیسمان تو نیکی کردم و دیدم بی  
پیش از عقل خود دیدن روی رقیب  
نزد آمد کیت صحت داشتن از ایدان  
نیت در دست بیز از زده خشک ای  
آه شهنشول بسواک و عصای خوشن

دور بود چون اسپری که چرخ رویا  
نستم نو میداد از خدای خوشن

### دایم سال

می توان آن لب شیرین را جان کنش  
کدام سپرد و من قاتل رفای ترا  
و من گشت را چرخ سیوان کنش  
راستی را که پشان شده ام زان کنش  
چون شش بود از دل خوشن بهمان کنش  
نخن نخت نخواهم بهمان کنش  
قیقه از آن ناپاست که بتوان کنش  
رفت عمر من میکنم پریشان کنش  
نخن بنده که خواهد بر سلطان کنش

### دایم سال

نیار و از برادر سپرد و از اتصال کنش  
گشت از نظر آن دی و پی و قسام  
گشت از نظر آن دی و پی و قسام  
ولا خیال یانش منبه دیگر و کناری  
زیم انگ گشت است آب رو بکدارش  
بود بدید زندان جان خون صراحت  
ز اهل در سپه بگذر که گذر ز دعوی  
کال طو حسن دارد و بران روی  
گشت از نظر آن دی و پی و قسام  
ولا خیال یانش منبه دیگر و کناری  
زیم انگ گشت است آب رو بکدارش  
بود بدید زندان جان خون صراحت  
ز اهل در سپه بگذر که گذر ز دعوی  
کال طو حسن دارد و بران روی



پست ازین خاک غباری بر دل آن بکنا	پاک سازی دیدم که خری بود در راه
سوختم از دست آه و دم نمی یارم زدن	چون پنهان سوز دل او بر من در آید
کشتن خاک است با آب چشم مار سه	کت سیل کی رود نوید از درگاه
خدا نعام خدایت سه باد و کران	کامیابی زین که اسم یار سپه کن شاه
در آمدن و ارم من از کین و آن صد کرم	بر سر آردش قریبان از رخ چون کاین
از رقیبان دل خنید و زود دیدار خوا	بدیندیشید بکین پست نیکو خواب
دشمن ز لشکر جان پادشاه و تن افتاد دل	این عجب بود ای اسیری از دل آگاه

حرف الواو

ای سر و کلاه کف بود در چمن از تو	مرکز سه برک و نوایی من از تو
شیرینت ای جان زو کشت زیاده	بیار بجنگ آمد پست آن من از تو
گشتی بر و از خوشش جو در پیش تو آیم	در کوی تو رفتن زمین و آمدن از تو
آن روی که خواست دلم از پی بوی	خیری طلبیدیم بوج چسپن از تو
گشتی گنم یک غن یک با شش	پست که در غم دین یک غن از تو
من کشته آن غن که تسلیم گرفت	در کشتن شقایق سه کز و فن از تو
رخسار تو نوا دید بشنیدم جو اسیری	چندین غن خوب بدو بخت از تو

و ایضا

اگر چه نهند از آن چشم و بار	بچالاک تو بکند شستی ز سر و
-----------------------------	----------------------------

کمی کرد در سپن آن زلف که بار	بر نیم من که پست آن زلف بود
چو دل رفت و ز ما پلوتی کرد	از دما هستی که دیدم پلو
نکرد چشم زلف خود که چاکا	بهم چون راست آمد ترک خود
من از رفت سری بر ما یارم	اگر کبر پیری از خاکم جو کپور
بامیدی که در پای تو غلطم	روم چون آب جویان تو سر
ایر می سپه رود زان از دل	که او را کشد دل جانب تو

و ایضا

بالا نمود آن و نمود و داور	دیدم بطافت آنی آمد دل در
دلایر و آن دین و نیک بختکم	زان روی که خوردت و بانه
از روی آیم بخود آن زلف چه	ینی که بر ما بنود طاعت خند
مر جا که نشاید ترا ای کل رعا	خاریت که پشت رقیب تو پلو
از دیدن مردم جو بی جدان چشم	کردن ازین نسبت آن شوخ با سر
شد و توانایاب چو دمان دل	در تو چنان شد که نیاید بار
روزی که اسیری بهوای خود	چون باد و در و بهر تماشای تو

و ایضا

بالت بوی که ز مودی بگوید پس	بیک ز مودی دل خواهم که سازی
ی که جوی در دل صد پاره ام از آزار	چون نغزای یافت آزار دل عاشق



دل ز عاشق برده و باز چو می دس	انچه بودش برده و دیگر چه چو می از د
تا جسم سپوده کوی بر بتان عاشقش	تا عیلم این زمان از مردم سپوده کو
شانه را در سوزی و شعله کداری در	از سپردنم نمیخواهم بایکجا رسو
ی و ده دوشم نیت جوانی کند کند	کی خون چون سپنج تو آرد در فرو
ای سیری دل بان چسار چون کس	دیدن آب عارضش خیزد دست از دلش

دایست

بنامه لال ابرو دار چشم ما مرد	دیدن مبارکت بروی تو ماه نو
گویند حسرت که کردی کن اگر	من چون کم زگر که بوخت در کرد
چون بای عشق بگردن گرفته ام	کوئخ او کبش عشاق تپند شو
گشتم تمام من صبرم میا درفت	خندید یار دکت که برین پیغم جو
ید کوی که در قیبت تو نیک نیت	شو تو از رقیب حکایت ز ما شنو
از دور دید روی تو استکم بر روی	نگه کن اشک کم فزاین نوع دور
سیر کن پیش دوست ایزی نیافت راه	با آب دیده که کو کجینت پیش رو

دایست

بر ماه ز درتسم خط بنش که آه از د	نمی بخشد ناله عاشق سپاه از د
ای زاهد از خبر دیدم بخار غم محو	تا که بود که غمگسند آن کناه از د
از حد گذشت زده و بلاست محب	جویند سپهر خوشان به ما با پناه از د

کل آتش من گروان شد نیم سج	دارد و سواهی انگ که گذرک را از د
ساقی بایب رفت و بخت آفتاب ی	رفت از د بود در و شتی ز بکا از د
آتش شمع شد بخت زگر از د رو	پزار گشت صوبه و خانه از د
بر موجب اشارت ایزی جاکت	شاید اگر سوال کند پادشاه از د

دایست

کار دل جان گذشت از سرت زمار	در غمم خوان نباشد غیر ازین خود کار
دل کار خوشتر حیران شد از بار غم	انده ام من سپهرم حیران بکار و بار
ای رستگان من اگر با خود نخواهم آمدن	رفت ام از خویشین آید ام قمار
پشوم غم و جوینم یار در پیش تو	راستی را من دارم طاقت دیدار او
آغم او میخوایم از عیش دارم شای	زان نمیخواهم بنسیر از خود کسی غم از د
بست عاشق را دل انگار از اندیشه	چون نمی اندیشه ای جان از دل انگار
مالی دار و اسیبی در کار چ	مال او را می توان دانستن از کار او

دایست

میرسد دشنام با من از دمان کس	وز برای ششم با غم نباشد عجب او
دیدم آن لب چون شیانم دایک از د	لشش از خودم کبر باید مرا شک او
ی و دم تا حال دل کویم سپرد و عاشق	می کنم و ایم ذروی را پستی اشک او
بر نیاید از دلم آواز از زلفش جبر	آه از آن میکن که افند آن کمان در او



کی سز زلفت بخت آیدم از دست تیر	جای آن باشد که پسیر کرم ما از سنگ او
ای شکر لب جان خلق را بر آرد پیسج	آن دامن خاک دیدم عالی و لنگ او
چند زرد اسپری من در روی درم کن	نیت کای جان من سپه موجی خود کن او

حرف الحاء

ای تیر غنچه تو بوشه پنه بر آید	تخ تو در جادو پستم بر سر آید
بر هر عارضت بنودن گرفت	چون خلعت حسن ترا در خور آید
ز دلف پیرن که گیرم ترا بر	او را بجاکیت بگردن در آید
رانی ریش عاشق خود اول چه بود	یکدم چو انگش رفت روی دیگر آید
ای کل بر آب دیده ما خنده می بر پنه	هر چند انگش رفت ترا خوشتر آید
زحمت چه یکنی که ییالین عاشقان	جسده و دل ندیده طبعی که آید
لطف قدش ز سر دایمی طبع دار	آن پروریت او بر خود بر آید

و ایضاً

ای بی بسری خوام که ای کاه کاه	خاک پایت مره سازم چون سی از کاه
مرکب از خانه پر دین میروم چون آفتاب	آفتاب دور بنو کر برون آسپه کجا
در زمین دل اگر کاریم حسرت نم رفت	آفتاب سوز و کاندوی بر نیاید سیر آ
آن پری اردول یوانه در زخم زلف	در چه جا پنه که میدارد دل را
زلف بر رخ چون کندنی لای کجای رسیده	مر که باشد کم کند اندر شب تاریک را

خط خون من که آوردهی کو است غامض است  
دایره مرز پرور ز چیت از بار قی

من گویم بستی چون دیدم آن خط بر کوا  
از امیری بشنود او را روانی غدر خوا

و ایضاً

ای لب لعل تو با شیر و شکر پرور	دست نیک تو در هیچ کس پرور
که به جود تو بخت که در چمن او را	ناله دشت با خون جگر پرور
خال مندی تو که سپه زنی ار ایش	گر دکل از رخت منبل تر پرور
تویی آن پس و کل اذام که مشاطه	عارض زلف ترا شام و محس پرور
ای از بنده خط تو را بوی جیات	بیزه خط ترا خنجر کمر پرور
سالمادر دل من پرورشی یافت	کی که ارم که شدم بجای دگر پرور
رخ پوشان ز امیری که یکنان که حسن	کل رخسار تو شد زایل غنجر پرور

و ایضاً

زلف اوست کارم بار	چه گویم من غریب دل بکشته
چو مشک آن خط بران عارض	بی شک بود خط نشسته
یت او چشم و خون عاشقان ریت	کنان کار مارا چشم بسته
ز موشش قد و دل سوری نیش	بوی از بلای جبه چسته
دقیق را ادب بی بادی او	تی گدست حزن نامادوسته
شوخاغل تو از نالیدن دل	که دارد جانی آوار چسته



ایری دیدیت چون از  
بود بر عاقلان این خسته

### دایصاب

بر کداریت بدید خون آب زده	چو دید باز گشته چنین باب زده
مکن بطنه اسکر جاب رانست	اگر چه لاق باد و سرش آب زده
دی که پیش تو ای سرور قلاب از خوش	ز غیرت آمد شتی بر د کلاب زده
بکاه جلوه رخت ماه را بر آورده	ز عشو خنده بر خوار قلاب زده
یخک غره ز مردم ر بود چشم تو کش	چو سطریت که بر خلق راه خواب زده
چو صوفیان بوی تو رفت سیل کش	بگردوی تو چو سرنی ز اضطراب زده
برابر تو اسپری کی بکشد غن	خوشش کرد مرا کدوم از جواب زده

### دایصاب

چون اکلنی کجا کل سبب نشان کرد	کردم جواب داد که تو بر بوی آن کرد
افزون لب تو خواند بی خط و مهر	زلفت ز سحر و مدد بر میان کرد
زینسان که زد که سپه بر میان تو	بر هیچ خبر کسی ز ذ آفتان کرد
پنا دگر دشان ز زلفت حکایتی	افتادش از حکایت او بر زبان کرد
مکن بطنه است که از ناز دم بم	دکار من چه فکلی سر زمان کرد
مگر نی بگر خجست آن لب میانست	از بدبخت این عداش بر میان کرد
در دقت که یه اسکر ایری مگر کرد	پس چون جاب بر سر آب روان کرد

چو کیم از پستم و جور کو چاکر ده	چو پسر که در ترم زلف دارد مار کرد
چار دپت بر آورد و د خاکر	کمی که گشت چمن ز آن می قات
رسید تیغ تو را از چشم چه اگر ده	میان جان و دلم بود با جراحی شب
بگردن من آرد کمانه ناکر ده	چنین که تیغ ترا تیسری کند غنزه
جو دیده خاک رست دیده تو تیار کرد	کو که خاک رسم را چشم در ناز کرد
باو کیر که پشت و چو خطا کرد	باشان تو زان غنزه ناکر کی بر کرد
تو روی یافت و در دجا کرد	مناب روز ایری که در شب جبران

### دایصاب

کپس نامی بدون از ناخونیک	دلایرون میا از زلف آن
شب تاریک بود افتاد در	دلم از زلف او سونی تشنه
مرا دیوانگی آرد سپر	پوشش آن کوشه ابرو که دایم
عجب نبود یازخی آهین	بیا زدم جان را خوام که شاپه
بنهای تو شکر از بجه نه	مرا کوی کجای پست حالت
مگر با من پست غمهای تو عمره	نیم شهاب را پشت ای دود
بلائی بود از و بگشت ناکر	خند کش از ایری تیر بگشت

### دایصاب

از دی که پسران سخن را پست شنیده	دل و صفت قدت که بر جا که رسید
---------------------------------	-------------------------------



بردار ز خاک رم ای دوست که گشته	از دامن وصل تو غم دست گشته
مگویم که گزم آن لب شیرین بگری لب	آیا تو چه دیدی که شدی باز گزیده
ی گفت شرمم که رسم زود بتیو	بسیار ازین گشته و بجای رسیده
شاپس کوی تو عاشق زلفتند	ز نشد در آن کور با آب و دود
من بنده آن ماه چنی که هواش	از دست غم و غیبت مرا باز خریده
از دیدن روی تو چاه دید آسری	ایک نفی من تو گنستم ز دیده

حرف آلی

ای دل کور بوده جوکان کیستی	زلف که دیده و پریشان کیستی
آینه جال که دیده تو باز	روشن نشد که دال و حیران کیستی
داری سری تیغ و بریدی زمرچ	علوم با نخت که تو بان کیستی
هم محبت سکان که در کدام کوچه	مرتب کار روی تو و محسان کیستی
گریان جواب سر طری پی روی کوب	پسر که دیده تو و جوان کیستی
پستی پیش گشته فراگد و لوری	خود را تو پسته یکی زان کیستی
کاری در گنفت امیری فی چپک	زمان پی پی نری تو و بمرمان کیستی

وایضاً

ای خوش آن دستی که گویای آمدی	سپو شامان در دستان این که ای آمدی
از برای یای بوست داشتم باز دیری	که سری با من نبی بودت چای آمدی

خانه دل بود جایت چون زغم می خستم	جان من آن دم پوشش بجای می آمدی
یاد باد آن رفته و آن بگفت آن	من ترا هر که کی گفتم پانی آمدی
چون کل پیله خاوی سرور دان از لطف	کاه کاهی از قریب جان هم بدای آمدی
ی رسیدی می روی آورد و دلنابین	ی نمودی و غم و بوسه و غای آمدی
چون امیری بود چشم انتظارم در دست	ز غمی از خوشتر صد بار آبی آمدی

وایضاً

از لب کانی ز روی و نوازی سیدی	وز نبات و قند باری نیازی سیدی
بهر سرای پیله از خاک پایت منتی	در میان خلق مارا پسر و نوازی سیدی
تا کی زویر و کرد و جلد و فانی قی	مردمان را بخند چون این نیازی سیدی
میرشای شمع یی با هم دل گری ز تو	تا بحیرت را اول در جان که نوازی سیدی
جان بزم کار سازی و تو یخو اسی رودا	یکدش خود و رستی در کار سازی سیدی
چند دشت است دم کشی چو ریزم خون تو	چند دشت است بوقت و نوازی سیدی
است که تکر و امیری از قای خواب	تا زلف خود شب او را در نوازی سیدی

وایضاً

بک پس جوی سلطان تباری	تراز پید اگر خوانی در اسپه
بدل افتاد ویرت داغ خود	بهین چون راست یافتن شایسته
چو ز غمی پیله روز زلف تو بد	تو تیرای انگشتم از پیله رودا



ز عایش خند حوی جان شکین	دل او را بخو کر پی توان
تو ای نشان من صورت کوی را	جو پی روی او باید که ما پی
ز بهر خاک پات میرود	فتاد از پای خدش میدو
ایری خواهد از بهات طلا	بکاش خوشن بود که میرسان

### دایخان

پش یاری دل کور یا بستی	دوستی بود این کنگر یافتی
بجو زین زد کن پستوی	بای چون زد کنی شایستی
روی او در خواب دیدم عمل	این سادت را حو کر یافتی
کنید نفی ای مباد زلف	دش تاریک چون رویا
ای حسره دیدی آن و غار	دان ستار پاک یافتی
و اعطای کوی کشتی از فصل	انجین را را تو بد یافتی
ای امیری کشت نعت و لیدر	فیض از دلمای اگر یافتی

### دایخان

بی کل رویت چو از پتواری	ی کند ز لایه ابر نو باری
حاجت یاخت و کابلی	خوش بود که حاجت ما را براری
کشتن کز دانت کشت کارم	کرد ب شیرین دکت ای مسجاری
اختیاری نیست آب چشم مارا	مرچ کو پی آید از لای اختیاری

بد ازین تیر ترا خوانم شکاری	دانی و لها بود چو پست تیرت
ج حسی بر دل ایران داری	مرچ پی باید که داری و لکن
بکدری و مال اشش بخود نیاری	رات کی آید که ارشش امیری

### دایخان

چرا آن طهار خود در می	تو ای کل سپرد و دار کردید
ستای پس کان از زان خدی	ز بسر کوه غم جان داری
بچشم کم جو بسیارش دیدی	اگر کم می نماید به عجب نیست
مزارت آفرین خوش در می	براه انتظارت بودم ای کل
کرم ز موی وزجت کشیدی	مرا کشتی کشیدی ناک از دل
کر بسیار مر سویی دیدی	فتادی عاقبت ای انگشت از پا
کورستی تو و از روی بریدی	ایری سپرد و با طاس

### دایخان

جان من از پری تو خوب تری	چون کم نیست دخت پری
ی کند زلف تو زیاده بیری	زلفت انقد کار دل در پا
چند ما را بچشم کم بگری	کند کم بودی ما پشت
از سپر خون ما اگر کردی	بکدریم دامت از دست
پت بکلاف یلان عسری	پش دیت قان کیم



اماز را دیدم خون بکری	کرد رخسار کاسیم بگری
سک خود خواند کرایه سری را	اگر تو خواهی که نام امیری

دایم نامه

دل من سپه کعبه بجانبی	نشان بود یکدیگر بی سپه و
آوردان کشتن انکان ابر	آیم از دیده رفت پی و پل
دل من کز ام یانک بند	بار ما سوز خوشی با نی
بکدرای محبت ز کینه جگ	دل خود صاف کن بشی
خنده زاهدان شک و داغ	پست افروخته ز پند می
آتش اندر میان آب که د	بنکران روی سپهر گل و جوی
جان من خوشی امیری را	این جهان عجب بان و آتاک

وله ایضا

داریم با خیال زخت آشنایی	باشد در آشنایی ما و دشمنایی
هر کس که ای ز در حق اگر کنند	با کی کس هم از در دلا که آید
ای کتب مردم بوفاد و مدیدی	ترسم که بجز غم کنی سپه و غای
بر چشم من نشین که گم عمر و حال	آپش مردمان بدم خود غای
خون لاله از دیده مردان شد بر ط	دین نقد قلب یافت ز غمت روی
بیریدار رشته وصلت به جمع جبر	افتاد در میان من و او جدا آید

۶۳

بسیل که کل نمید کشیدی نوا پی	لیان کل جمال امیری کشیدی
------------------------------	--------------------------

وله ایضا

داریم نشان رخ زرد از کمر آید	ی باشد ازین گونه در ایام جوا
دلموز ترازشع ندیدیم رشتی	دیدیم از و لطف و بی حجب زبانی
چون لاله رخ داغ غلاش کشیدیم	ز رخسار صبر سبانه کن ما بر سا پی
از نیستی ما اگر آن یار سپرد	بر کوی که ادبست جان نوع که دانی
ی کنت بر قفس که نام بتو اود را	گفتم ز سپهر قد تو باشد که نام پی
از شوق بکلی جان جانای ال نغم	خواهم که زنی پاک و تو اود ز درانی
ما را بنود بر دل خود چسبم امیری	دارد و در دل امر ز غمتی نعلانی

دایم نامه

راز دل اگر انگشت بر دم نخواستی	بجایار که او از نطنس بر ما نخواستی
خاک سر آن کوی مراد دل و جانت	باشد که رسم در سر کوش بر امی
کر بنبت ای سرو بنود و مستبد یار	در داغ ترا پس کسی آب ندادی
روزی که گذریا و فیران در خوشش	مرکز گذر از من دل شیشه یادی
و گشتن او زنده کی پست و کربانی	بر داد و جان عاشق و دل نمادی
ساقی به آن جبر عدا که از بس غم داد تو	و بکس پس امر و ندیدم دل شادی
منت همه از درد دستان خواه امیری	نیستی ز در یکد جا جوی شادی



ز روی آن ماه اگر بر رخ کشای  
پایش بنیاد آن زلف دایم  
را شبکت آن کیستی تو  
اگر عاشق منسای بودی بران  
شریک شدی با خاک ایش  
بر دمار کسان در کوی او آه  
امیری را که مردم ریش

را صد روشنیای روی ادی  
چه بودی که بدست افتادی  
که باشم من غم سپری مارا  
غم و دینت باور دکنای  
کردارند با غم تحسای  
بر دغا شک را که کابادی  
زار دنگ در ویش اعتدای

### و ایضا

ز شوق میکند با جان دل من مرغان بازی  
ز بلبین تو باز یها کشدین مردم چشم  
من دان زلف دی پای تو چون افشام سر زدم  
یازد کی کشمش جان از بابت کام دل نه  
دشمن دیم مردان شد اسکند از باز پیش جانم  
جان را پس خوام که سوزم بر سر کوش  
امیری استخوان خوش را در راه او آه

پاود دل پر زوق سبک طر جان بازی  
عجب نبود که آری شبنام دمان بازی  
که از افتادگان سیکو نماید انجان بازی  
بر نچند او که با من سبکی پس ز بان بازی  
بن گنا کو کامل شدی تو در روان بازی  
کزین خوشتر نمی ختم من اکنون به جان بازی  
که او طفت و میل او بود بر اسپهان بازی

### و ایضا

شرمند ایم ماسه از روی آن پری

زان رو که دیده ایم سپه ادی گری

می گشت می لبش غشی من خوشش  
خوام گرفت قصه کسوی او بر سپر  
خاک ریشگی بری ای باد مرط  
بر دم ز زخم سپر دهان کوی بد از آن  
ما چو کرد در دست افتاده ایم و تو  
هر رخ تو دار و اسپر می و دل

خندید و گشت رو که تو در غم دیگری  
آری بگر او توان بود سپر سری  
آن آب روی پست که امر وزی  
کردیم با خاک ره او بر ابر سپر  
به زیر پای خود سپر کبر تنگری  
ای آفتاب از چن چن رنجوری

### و ایضا

مبارک تو آشد زلف ادی  
دلا کبر شو غافل از خود  
نکوی دیدی از آن روی زاده  
توانی با من خوشن را با یزان  
جسد پاره چون ابر و دارم از غم  
رقیب باری که غم بریزد  
امیری را پند شد گشت ناصح

در آن بند شو که خلاصی بخور سپر  
که دانه آنجا یک تار موی  
آلی که مرکز نیس به گوی  
که دایم نماند بگر غیب روی  
کما که سپه و بان شد خوی  
بود محصل اگر تو درین آن روی  
که با ابلهان راز دیگر نکو سپر

### و ایضا

صبر دارم که در جبر با فرمودی  
عاشقان وقت تعلیم است فهم گشت

نفر و ما که تکلیف چاه فرمودی  
تو از آن خدمت بار یک با و نمودی



کشته خاک رسم را بر چشم بر	بر چشم کم آنچه مرا اندر مودی
آمدی در دل و جانشستی از بهر فت	مکنش که این لطیف بجای مودی
و عده داد خاک رست آن زلف و داد	از ربه لطیف توان و عده و فار مودی
هر که شکر تو نیاورد و یار و زوصال	زود او را بشب بجز سزا مودی
نازشی داشت ایسری تو پوسته چو کرد	که بشیر برایش چه اندر مودی

و ایضا

کو غی و اوم بل از وقت شکین دل	با کس نیارم کشش زین سبب دارم کملی
کرد سرش میگردم و حاصل از هیچ	چون من نباشد در جهان کشته بل کمال
مر جبارستی دیو زده کی تو ای دل از	شاید بقصدی در پی از نت صاحب دل
سر پی رود تا منزل سازد ز خاک پای	هر جا که باشد پای و سازیم با سپهر نزل
من و دراز و افادام در کل آلب خرم خود	او غیب از جانی در مانده پاد کمل
فراد و از حسرت شیرین بی جان کنم	شد قهقهه من این زمان افاندر نخل
ز بهار ایسری لطف شینی از اطلب	باشد که بخت رسون کرد و کوی متلی

و ایضا

نشاید آن پری رخ را غیب از سایه	نباشد سر و قدش را چون مرکز خوا
مرا سی و زده آید از دو دیده انگ چون	اگر یک روز نیم روی آن خورشید در آ
رخش آید و با انگ توان زد مس شش	جو نیم خط بر آن عارض بر آرم از درون

دل تر پشم که عشق او گیر و بر دم را	دل را را به عشق پند نامحسوس
بی کل رانی باشد که راز صحبت کای	بر دم خاک از کوفت و کل شد از کز
نیاید غیر از و چشم کسی و آن نیز کای	در از بنس دم نیست یاری خرم از
کجا نام که ای پسر برود در حضرت شای	ایسری که برود با و بسیار شای

و ایضا

کم بچشم ای نیدانم کجا	چو راه چو پدایم کی نای
میرد در شب انداز و شنای	روی تو دیدم دم درت افتا
از تو خوشتر که دانم و دعا	بی و نای گفت کسی چه دانم
این زمان که شش غش بر ای	مل او دیدی شو غش تو جان
با کی چشم مردمی در آ	پش آن در تو یکم خیر که کن
چون لبش نی در با خود نای	ای شکر خود را نه پنی در میان
کاشکی مرکز بودی آشنای	کرد ایسری آشنای آب دید

و ایضا

کو از وفا و محبت کوی حکایت	یک ذره از دامن تو دارم کجا
عشق مرا چو پس تو نبود نهایت	چند گفت نماز تو باشد نیاز من
مردی کجاست تا بناید و لا	سرشته و غراب بخواهی پیر تم
شد و قد اش از آن که رسید او باقی	هر جا که روی تو دلم را تویت



جان بخش اگر شود پس من عجب دار	کاهی که از حدیث تو کردم روا
مرسوم غمم زیاده که در حق رسد دل	مرکزنی پکنی دل مارار عاپته
ای پادشاه حسن اسیری که ایست	دارد زنج لطف تو چشم غایت



ای صبح هم قدر خردین مخدای که در	دید از تهنید پست و زوشت در خون
وزارت چوخت کار تو بالا گرفت	بعد ازین بر لوح تمبل خلعت کردون قلم
تا یلها رفت مانندت نیامد اصنی	بر سر دیوان مبارک مقدم و سپون قلم
کی کشد مر و ز تروت ناذر چنی دوا	تا برون آرد و زان غلظت در مکنون قلم
شد قلم و پستی که پای از دایره پردن	راستی را در زان نیت بی قانون قلم
تقد دارم که خواهم کرد از اعراضه دما	بر ورق خوام نهادم و ز دیگر کون قلم
شعلی از دیوان کرم فرما که با دست سال	خلق را سر بر خط زمان و سپون قلم

دایم	
از روی مباشر قاضی کات	بخت و یک بی ثبات
جشن نماید او ز رکی	عیش کنم بزرگ کات

این مطرب از بکات که آمد درین مقام	تیمو دجوا و عین غنای لب شمس
-----------------------------------	-----------------------------

شش غیب کت که بر این نیست	شش دیده ایم جوان غیب شمس
--------------------------	--------------------------

دایم	
------	--

آدمیت خور و زبسل	مردم نیک را بکل نرند
بزنم بر قمار سپج خدان	کشت عید بر دمل نرند

دایم	
------	--

ای خداوندی که سال و ده قفسم کرب	شتری بر گلستان عالم بالاشت
ایچ تم کار و بار و ایچ بی سالت	نی مرا برک ز راحت نی مرا اسالت
جون بشت این مبارک منزل از کرام	کندم فرما چون آمدم بدون کن اشت

دایم	
------	--

آن بشت نازک میان ای آمد و از پل	در میانشین کرم چدم او کنا پسج
کشتن سحیت این بخت کنت کن برود	کنت نیکو کنتی اما چون کنت سبج

دایم	
------	--

پادشاه بر سپرد داد و انجمن پی	رایت عدل را سر بر نیای سپه
بر دربارت سران کتب و دهم از	کر نی پابر و از چسب رخ اعلا می رسد
در بندی بخت بالا تر شد از حد	بر پختش کنت بالای رسد
آسانت گاه و یک جای بخت دوست	میرسد با بخت و دوست هر که آنجا میرسد
از خد کت ز خیار جان اعدا را	پن که از دست چار جان اعدا می رسد



ی نویسی دایم از راه غایت نماند	از گفتات شونده اقبال بامانی رسد
نماند داند امیری را پراز الطاف شاه	نماند شایسته آری بادی انبیا می رسد

### دایم مثال

پادشاه داد و من پستان خواجه راستی	کز خجایش ناله و فریاد از کیوان که
ستم از پیشش و دانا مرد زمانه کان	ناوک ظلم را بیا چون از جان که
باغ ویرانی که می گفتم گرفت او بطنم	نماند بد من نیز نتوانم از ان ویران که
کرچه دل گوید که زان باغ و خواجه راستی	کماندین عیدی ترا مجموع تابستان که
بر عظم نیز می گوید که سی پسته زنیان	گذری از راستی کز راستی نتوان که

### وله ایضا

پهلوان پیش در بختخانه	در قیاعت بار باز گمن
غزل گوش دارد و ز سپهر کبر	جانب قطب پاد از گمن

### دایم مثال

بترود ای در دیای دایم	که غسل آموزد از تورانی و
اگر باشد اجازت بخت چندی	بیارم این زمان در ملک تغیر
بگویت پست داعی را سرای	اگر چه یافت امر در تغیر
می خواهم که گیرم آن سپه دارا	من میکنم من مست میر
که از من پست است بخت	سراد که می صاب و تان که

### دایم مثال

بر دلبانی قصیده سپرد	عرض شه که پند ل کرد
ز مستی نیست در ندی کتم	با تو شرح قصیده سپرد

### دایم مثال

چون رسیدم از سخرای ری	آمد و بر سپید و دل داری بود
کت کوی از زرت که گشت	جستی که بود آن در راه بود

### دایم مثال

چون کسی خیزی طبع دارد و ز پر بر	ای جوان بشود زور و لطف از حسن
زوجه بخوانی که وقت گیر کردن شما	گفت دارد که می اندازد شن بر خوش

### وله ایضا

خضر پیش مرتبای استیکر خلق	کافاده از سرت خنکی ز پا
یکبار دیگرم زره آدب کری	بهرت رفته فرج و جستی نما
کز لاغری شد تن من جو خوشخت	وز پنج مرد و کوشش طنبور صدا
شها که نادمم من بوده تا برو	در دامت و کوشش گفت نبالا
در زخم ازین که جان من علاج نیست	ایمید پست که نورسد شروا شنا

### وله ایضا

می کی کت حضرت سیند	که شرفیت و در علم اوست
--------------------	------------------------



چو گفت شریک کمال	گرم این طاعت و گشت
بود سپید شریک ز کمال	باد و دکان شریک

و اینست

در آب مرد و در سرخ انرا بادی	دوز و تبا به چو مای کمان که پند
نماند سرخ و ز موتش برادران غافل	گجو و جای کنند از کور سرخ پند

و اینست

پیر لطف و گرم سیدی احمد کف نک	در انظار ملک چو او وزیر ندید
ببند از طرف نده و نده فرمود	ز انظار دل جن چه بار با کیش
زیر و طیفه سر سالی رسید باین	چه چکت که اسال نده ویر رسید

و اینست

شیدم گاه کای خواجه بسلام	گجو عیسیتم مر جاسیند
زرو کوبم خاشاک بر رک خواب	که کور خوش را در خواب

و اینست

صاحب کلبانک پر تحیه لطف قصه خوا	ای که چون بسیل یارای غن و کد
پیر از عمر و زیدت بود حبشی زبان	زید را کد اشتی از عمر کوی شتر
حکم باران پسکلی سر و زوان در نیت	باد و دجل جای پی شوی ککابر
یاد سیداری که باندی بر لباس بخت	طاس چون رفت و خوردی طاس کد

خوشتر را سبزه داری و پر لانی از آن

و اینست

گفت شخصی مله و گشت	خنده آمد مرا ز کشتن او
گفتم از کد ار باد پی	که کفایت بود بگردن او

و اینست

میرد یا کمرست خاوند شاه	ای چرخ طبعت و ذوق
و نده آب تو مار پار و	تا کی ای پنهان و چند از فون
اب ما از شتر صالح گشت	چنان از سنگ می آید

و اینست

میر ما پسند علی کندم نای چو دوش	ای که جز اساک و بد بخنی نباشد کار تو
گفته اسال کیب جویت در انبار	صد نفر از انبار گشت بر تو و انبار تو

و اینست

و نده و او خواجه عظیم	کمان سنی جلال دین محمود
که فرمایست کمر علی	قول او کویا که راست نبود
او نده و نده را نیت	چند روزی ملازمت فرمود

و اینست

چو بسیل انرا از ان نهیای نواز	لطف کردی و دل عشاق را بوسای
-------------------------------	-----------------------------



ساختی تصنیف شویده را از روی  
راستی شود مرا در دوزخ پستی



آبر پسر کوی تو بود منزل ما  
نبرد بجبهه از دروغت مایل  
تیر شربت مردم دل ریخت  
ای دوست روان کن از برای

دایستاله

آه از جن چپه که بر آید چو عجب  
مردم غم من از آن دایه چو  
نشان ز تو رخسار که کم می آید  
پس و اگر آید چو عجب

دایستاله

جزه پسر که دل برود و حراست  
نزدت که شیرینی او در جاست  
از دور لطیف می نماید رخسار  
کوی که گزیده شد پست

دایستاله

این کرد مرا آنچه جز غم نماند  
شاد غشش دلم بهالم نماند  
دارم کلمه از دیده انا چکنم  
از من شود دل نماند

دایستاله

بمانج آن سپید موی ماند  
دیدم بعدد جبهه گوی ماند  
ز تارایی ز روی از کوشش  
فاشش که روان شد دل او ماند

دایستاله

مردم بدخواه بر زبان نماند  
از دیده بجای آب اگر خون آرد  
بسیار میان کار با خواجده ماند  
دوست اگرش ز کار بیرون آرد

دایستاله

مرخه که کل کرشمه و نماز آورد  
ببسل نیازی کند باز آورد  
کل گوش نماند مایت بر آوازش  
آبیل آشنه چه آواز آورد

دایستاله

ای نیک و بدت که دما شام و دهم  
دی پسر دوان نماند بر پای پسر



دایستاله

در جاده پسر آن پری پسر نکر  
کار و زشتیست فتنه اهل نظر  
کر پسر بود جاده او می شاید  
کل نیز با پس نبرد دارد در

دایستاله

از دست غم تو گشتم خون اشام  
بوی ز تو ام شیر نیامد بشام  
نزدیک بر لطف تو بخود دل بگشتم  
کردم به با غیب نزدیک بشام



دایستاله

ای پسر و قداه رخ زهره بین	نمود چو تو در بهشت و سپهر بین
مر بار که پسر و قاتل می بیند	خواهد که فرورد روز خجسته بیند

دایستاله

میری که نباشد شن کی یک سر مو	تعلیم گرفته ز ملک خجسته و خو
در باب حکومت چو الف آمده است	و اصحاب چو بی طرفش آمده است

دایستاله

ای دوست که در دلم وطن ساخته	سایه و بدر و سپه نشین ساخته
-----------------------------	-----------------------------



دایستاله

یاری که نداریم جز او و طوای	مرغشته به پنم خوشنمای
کریم بچار نیست به منی چه عجب	این طبع که مرغشته به منی مایه

دایستاله

کوشش چشم مندا ز و پسند دل	که دل خسته چه فریاد و غانی دارد
کعبه آبدار آندکب الحاج سیال	آندکب شرف الدین حسین تجا و زار عین

ابر خون بار و چشم من و آه سوزناک	رحم کن ای جان جویدی سیل سپهر پیمان دل
----------------------------------	---------------------------------------

دلدارم اگر شود و ناچار	جان درمیش و ان تا بزم
------------------------	-----------------------

مغدرات

ز چشم گشته چاری آموز	پاموزم چه شد جا و گری
----------------------	-----------------------

دایستاله

کرم بیخ زند دل از در بخانم	عجب نباشد اگر آفتاب پتخ زند
----------------------------	-----------------------------

دایستاله

اولت کر زلف او شد و پیکر ای دل چاک	لطف او باید که باشد و پیکر اهر
------------------------------------	--------------------------------

